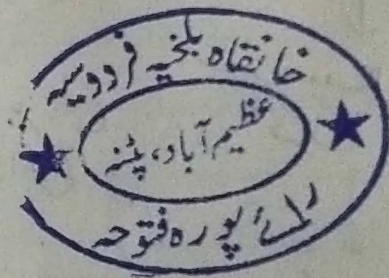


گنجینہ اسرار

از سیر شاہ محمد تقی بلخی فردوسی (المؤلفی ۱۲۵۵ ھ)

سجادہ نشین خانقاہ بلخیہ  
فردوسیہ رائے پورہ فتوح  
پٹنہ





کتاب شنوی گنجینه اسرار  
که با علم و عمل از بس غلو داشت  
که جدا میجد است و پیر پیرو  
سپاس حق که این لابن اویم  
رموز فقر و اسرار حقان  
دلیل مجاهده اهل دلان است  
دل در بند طبعش بر زمان بود  
اشاعت خواست مضمون لطیفش  
فراهم گشت سامان خدا ساز  
نکور و تاب ستوری ندارد  
مرا از زده این مصباح دین را  
چو خورشید منور و انمایم  
یقین دارم که آن تلقین ایمان  
الهی رهروان عشق مستند  
بدل دارم امید از جمله احباب  
همین بس رفعت شان و مقام

ز تصنیف جناب نیک کردار  
محمد باقری نام نکوداشت  
جمال او بهر صورت نصیر  
منم خود او به توصیفش چه گویم  
از و آسان شده از بهر شائق  
همه اسرار مخفی را بیان است  
دماغ من و لے در این و آن بود  
بخود آراست مضمون لطیفش  
ز بهر طبع این گنجینه راز  
چو در بندی سر از وزن برآرد  
لواے فیض و تبلیغ مبین را  
چو تحریق در روانمایم  
شود در بزم اهلش چون لگ جان  
از ایشان عفو کن از هر چه هستند  
و عا را از جناب ربّ ارباب  
که مولانا مظفر اعلا مام



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>توانائی جان ناتوان اوست          ہویدا ساختہ از چارستہ را          ز قہر او سرگردن کشان بست          عناصر بین میان او کہ چون ساخت          دلیل راہ خود کردہ ہمہ را          بر اثبات وجود خود دلیلے          کہ آرد زندہ را از مردہ بیرون          نہی آن قدرت باری تعالی          ز ماہ و خورجلاجل درومی انداخت          بحض قدرت خود کرد پیدای          زمین بر آب گستر دو مکین کرد          حیات تازہ بخشید زمین را          ہم ازومی کرد پیداجبہ مارا          کند دامان صحرا پر ز گوہر</p>	<p>بنام آنکہ پیداو تنہا اوست          دو عالم کرد از یک لفظ پیدا          ز فیض ہستی او ہستہا ہست          رواق آسمان را بیستون ساخت          ہمہ ذرات عالم کرد پیدا          نمودہ جملہ را بے قال قیلے          بین خلاق بمیشل و بیچون          کند ہم مردہ را از زندہ پیدا          فلکها را مثال دائرہ ساخت          بہشتش روزی زمین آسمان را          جلالتش کوہ را میخ زمین کرد          فرود آورد آب از آسمانہا          برون کرد از زمین صد چشمہ مارا          بروے سبزہ زار از شب نیم تر</p>
--	--

یعنی از خطاب بہن  
 یعنی از عناصر  
 معالیم اللہ ترا  
 رواق یعنی سقف  
 بیستون در مکتوبات  
 واقع ست خلیل را از  
 تجانیہ از زمین و خارج  
 من المیت میخوان  
 کفان را از سراف  
 بگرد و خارج المیت  
 من الحی میدان  
 جلاجل یعنی  
 زنگولہاے خور دہ



نمود از جود او فصل بهاری  
 ز آب آرد گوهر لعل از سنگ  
 ز نور قدرتش عالم منور  
 گل از باغ صنع اوست عالم  
 ز تیغ عشق او عالم قتل است  
 قتادش آتش زین تاب در جان  
 بذوق او غزالان پائے کوبان  
 یکی آتش ز سوز عشق افروخت  
 یکی بر کشود از تابش شمع  
 خراش غمزه چشم بتان اوست  
 ز زلف گلر خان عنبرین خال  
 ز برق ناوک ابرو کمانها  
 ز تاب حسن خود رو گل افروخت  
 ز رنگ صنع او کین باغ دارد  
 ز مشت خاک آدم آفریده  
 تمامی جسمها را جان او  
 بهر صورت جمال اوست پیدا

بر روی گل ز زنبق زرنشاری  
 ز خاک تیره گلها آتشین رنگ  
 ز برق جود او تابان مهر و خور  
 ز بحر حکمتش یک قطره آدم  
 برایش خون عشاقان سبیل است  
 که طاووس چمن گردید رقصان  
 صبا بر بوی او صحرای نور دان  
 که خود را شمع از سرتاب پاخت  
 بدل پروانه را تا سوخت در جمع  
 بهار باغ حسن گلر خان اوست  
 پریشان داشته عشاق را حال  
 بتاب افکند جان عاشقان را  
 به بلبل ناله های زار آموخت  
 گل لاله بدل صد داغ دارد  
 ز روح خویش جان درو میزد  
 نهان اندر نهان اندر نهان اوست  
 زهر ذرات نور او هویدا

ز زنبق بافتن  
 حکمت اندر شوی  
 به تاب یعنی روی  
 بر می و چیدگی  
 به پای کوب یعنی  
 رقص

در غایت جود او



ولی این کوری من کی بردار	بهستی خود ام محبوب صد آه
درین ره جز بد و رفتن توان که	بغیر از بے نشانی زو نشان که
ز دست خویشتن اندر و بالم	بدرگاهش ز در و دل بنالم

### مناجات بحضرت باری تعالی عز و مه

آلهی آتش در جانم افروز	ز تاب عشق ده اندر دلم سوز
تجلی کن برین طور دل من	فروزان سینه از نور دل من
بجانم از محبت آتش ده	بخاشاک وجودم اخگرے نه
فروزان آتش اندر سر ما	که سوز دخیل هستی شمع آسا
کنم از جام وحدت مست و مدهوش	ز غیر خویشتن گردان فراموش
بجذب عشق خود هر لحظه هر دم	چنانم بجنب گردان عالم
که جز تو دیگرم یارے نباشد	بغیر از یاد تو کایے نباشد
توئی که ز لطف خویشتم آفریدی	روان پاک در جانم دمیدی
بنقد عفو عصیانم خریدی	بدین آلايشے بازم گزیدی
وجود ما ز جودت گشته موجود	ز بودت هستی ما یافته بود
وگر نه من همان یک ذره خاکم	سر اسر بیتو بر باد و هلاکم
ز فیضت گرنه محروم گردم	به تیغ نیستی معدوم گردم
نگردد لطف تو گر رهبر ما	بحال ابتر من وای و هلاکم

کنم یعنی مرا  
مده یعنی مدهوش  
مده یعنی مدهوش  
مده یعنی مدهوش  
مده یعنی مدهوش

مده یعنی مدهوش  
مده یعنی مدهوش  
مده یعنی مدهوش  
مده یعنی مدهوش  
مده یعنی مدهوش



منم در لجه عصیان غریقه  
 بده دست ز رحمت یا الهی  
 در اے دست تو دستم ندارم  
 ز راهم برد مکر نفس و شیطان  
 مرا از دست اینها و ارمایه  
 ز لطف خاص تو گر باز مانم  
 مرا مگذار بر من یا الهی  
 مبین بر فعلک من کریا  
 نظر جرم و عصیانم مفرما

بغیر رحمت نبود شقیقه  
 برون آور تو مار ازین تباہی  
 بگیرم دست و زین خذلان بزم  
 ز بونم کرد دست مکر ایشان  
 ز مکر و شر ایشان ده اما نم  
 بشیطان رحیم انباز مانم  
 و گرنه او فتم اندر تباہی  
 بین بر خویش و از لطفم بخشنا  
 بده اندر جوار رحمتم جا

در لجه یعنی در لجه  
 و عیب ترین موضع  
 در لجه شریف

در انباز یعنی  
 بازماندگی

در دنیا کشت آخرت  
 است ۱۲

### در بیان معنی دنیا فرعه الاخره

درین دنیا که فرعه آخرت است  
 بود آن کشت خاک طینت ما  
 صعیداً طیباً توصیف خاکی  
 بهر نوع مہیا گشته دانه  
 بود آن دانه این کردار و فعل  
 بهر آن دانه که کارم اندرین کشت  
 دران عالم بر آن من مہیا

برای هر کس کشتی مہیا است  
 سرشت ما و قدر قیمت ما  
 خبیث و زشت شد تعریف خاکی  
 بهر کشتن بهر وقت و زمانه  
 مہیا گشته بهر وقت و همه دم  
 ز فعل خیر و شر از خوب و از زشت  
 بلا نقصان و بیغش شکم و کاست

در دنیا کشت آخرت  
 یعنی خیر و طینت  
 و خلقت و طینت



<p>اگر خائے نشانم گل نه چینم          بکن این تخم فاعلم نیک و کامل          بآب رحمتش سیراب گردان          بود زاده بر آسمن محشر</p>	<p>ز کشت زشت جز خاری نه بینم          الهی کشت ما را ساز قابل          درین کشت من این دانه بیفتان          که آرد شاخ و برگ و هم دهر</p>
--	---

در میان آیه از سوره واقعه افرعیم

ما تَحْرُثُونَ ۝ اَنْتُمْ تَزْرَعُونَهُ اَمْ نَحْنُ الزَّارِعُونَ ۝  
 لَوْ نَشَاءُ جَعَلْنَاهُ حُطًا مَّا فَطَلْتُمْ تَفْلَهُونَ ۝ اَنَّا لَمُغْرَمُونَ  
 بَلْ نَحْنُ مُحْرَقُونَ اَفَرَأَيْتُمُ الْمَاءَ الَّذِي تَشْرَبُونَ ۝ اَنْتُمْ  
 اَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ اَمْ نَحْنُ الْمُنْزِلُونَ ۝ لَوْ نَشَاءُ جَعَلْنَاهُ  
 اَجًا حَافِلًا لَتَشْكُرُونَ

<p>مخاطب گشته بر ما جمله انسان          منم زارع اَنْتُمْ تَزْرَعُونَ          شما اگر دیدم غم غم را ما          غذا جسم آمد بے کم و کاست          اگر خواهیم جَعَلْنَاهُ اُجْلًا          زبان خویش را زین ذکر بستید          میان این و آن گشته نشانه</p>	<p>خداوند اتو فرمودی بقرآن          درین کشت عمل ما تَحْرُثُونَ          اگر خواهیم جَعَلْنَاهُ حُطًا مَّا          بهر آن آبیکه نوش جان شمارا          منم بارنده او با شما ما          چرا از شکر این غافل نشستید          بے حقا نه ام من جز بهیانه</p>
---	--

مفدا عیلم الخ  
 آری دیدم اینچنینی کار  
 آری شما می روید اینچنینی  
 بآب بار می اندازد اینچنینی  
 حجب در این زمین  
 گریه در این زمین  
 نعبان اینچنینی  
 غارت یافته  
 ما و ما را  
 دیدم آب را که می نوشید  
 چرا شما فرود آورده اینچنینی  
 آری از آری ما را  
 آری ما را  
 آری ما را  
 آری ما را



تو هستی زارع و هم زرع و فرو	بمحض صنعت گشتن مصنوع
-----------------------------	----------------------

در بیان جبر و اختیار و ترجمه قول حضرت امام جعفر صادق	
--	--

لا حبر ولا اختیار ولكن امر بین الامرین	
--	--

<p>الا ای جبری بیدین بدکیش همه کردار ما کو اختیار می ست نه من مختار و نه مجبور مای یا اگر خواهی تو کشف این معما به بین در قول آن دانای اسرار نه جبرست این بود معنی جبار بود این اضطرارم به زاری به بین حرکت دست آنکس را هم آن دست که جنبانش از خویش اگرچه فاعل این هر دو جنبش ولی فرق از زمین تا آسمانست</p>	<p>مر ازین قولها جبری بیندیش ولی این اختیارم اضطرارست بود امری میانه اندرین کار که گرد در تو سر آن هویدا جلال الدین رومی واقف کار که آوردست ما را سوی این کار همی گریم ما از شر مساری که باشد جنبشش از ریشه پیدا به بین هر دو را نیکو بیندیش نباشد جز حد آفرینش نکو در باب کین معنی چو جاست</p>
--	---

در بیان پیری و ضعف حال خویش گوید	
----------------------------------	--

دریغ آنقدر عمر از کف قدام	متاع زندگی از دست دادم
دریغ رفت ایام جوانی	رسیده وقت ضعف و ناتوانی

لا حبر ولا اختیار نیست جبر و اختیار نیست  
امر بین الامرین

معنی علتی است که  
از آن دست آدمی  
چه اراده میلرزد

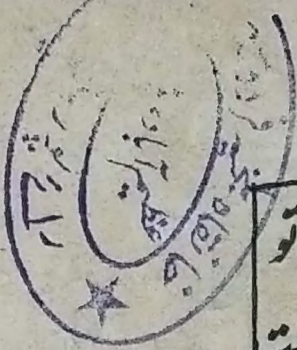


<p> اثر کرده ضعیفی در قوا ما  به چشم و گوش و در عقل و قیاس  نه تن را طاعت اندر شستن  سرم خوش کرده جا خوش لین  چو شصت آمد شصت آمد دیوار  در حرمان بروی خود کشادم  قا ما ثم آما ثم آها  نکردم حاصل از نقد سعادت  نذارم حاصل جز خاک بر سر  بجز خون خوردن اکنون چیست حاصل  بیاب این چند روزی ناتوانی </p>	<p> کمان گردید تیر قامت ما  فتور افتاد در رهوش و حواسم  نه پارا قوتی در راه رفتن  تنم یا بر بنی آرد ز قالین  چپ خوش گفته کسے کو بود هشیار  در یغا عمر خود بر باد دادم  گذشته عمر در لهو و تماشا  نکردم طاعتی جز رسم و عادت  نخورم از نهال زندگی بر  چو تیغ وقت قاطع آمد ایدل  بسه بگذشت اگر از زندگانی </p>
---	---

### حکایت بر سبیل تمثیل

<p> بدر دین گرفتارے اسیر  که باشد در ره دین ستگیر  جوابش داد نه بل بس زودی  نهایت زود و پیشاپیش آمد  حقیر و ناتوان و بس نحیفم </p>	<p> شنیدم پیش ازین بود ست پیر  دوان آمد بر شیخ کبیر  بگفتش شیخ بس دیری نمودی  کسے کو پیش مرگ خویش آمد  خدا یا اگر چه من هم بس ضعیفم </p>
--	--





نمی پیچیم گه سر از ره تو  
که علتها صفات محدثان است

نه هستم نا امید از در گه تو  
عطا و بخشش تو را یگان است

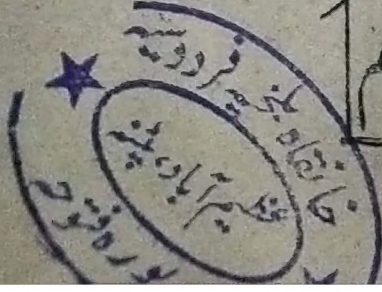
### حکایت بر سبیل تمثیل بیدرین معنی

بیدین خویشتن بس هوشتیار  
نهاده سر بطاعت پیش او نشان  
که بکشدش از ان ز نار اسرار  
گست از خویش از بیگانه پیوند  
ز سوز عشق این الله گویان  
نه آرا می بدل نه طاقت و تاب  
گذر در مسکن ما و احوال  
جنازه پیش رویشان نهاده  
نظر بر مقدم او می گمارند  
یکه ز انهاب سو میهمان دید  
نخستین خوان نماز این جنازه  
که خواب گشت بر تو جمله آسان  
بد و گفتند ای با عقل و تمیز  
همه اهل مقام و حال هستیم

خبر دارم که بد ز نار دارم  
گذشته عمر او در کفر و خذلان  
پس ز نار روزی بافته مار  
یکه لغزه زد و ز نار فکند  
نهاد از خانه روسوی بیابان  
بجان پر آتش و بادیده پر آب  
قتاده تا گهانش اندرین حال  
بجای چند کس دید ایستاده  
که گویا مرگ را انتظار اند  
چو این کس وار و آخال گردید  
بگفتا پیش آله یار تازه  
پس انگه پرس از احوال مایان  
چو فارغ دل شدند از امر تهنیر  
که مایان جمله از ابدال هستیم

معنی بی بگی و فرو گذا  
و باز ماندن  
او نشان معنی تها

ابداً گردیده  
از او پناه الله که حق تعالی  
عالم را بوجد ایشان قائم  
دارد





مقرر گشته بهر نظم عالم  
چو از ماکس ره عقبه کند سر  
همین کس را که در خاکش سپردی  
میان ماهمان قطب زمان بود  
همه ما را وصیت کرد تلقین  
بود قطب زمان و قائم ما  
آهی من هم آن گم کرده راهم  
بیشو از آب رحمت این سیاهی  
درین وادی که حیرانیم بکسر  
همه وقت و همه ساعت همه دم  
بجای او نشیند شخص دیگر  
ز خوان لغمت او بهره بردی  
که عالم با وجودش در امان بود  
که شخصه آید اینجا بعد تکفین  
نظام این جهان اکنونست او را  
که بامو سفید و روسیا هم  
منور کن دل ما یا آله  
که باشد مادی ما جز پیغمبر

### نعت سرور انبیا صلی الله علیه و سلم

ظهور آخرین اولین نور  
رسول هر دو عالم سرور دین  
گواه مقدمش نوریت انجیل  
رسول بادهای با خلق عظم  
رسول گوهری داده قرآن  
چو حق در وصف او در سخن  
کسی کو مایع او گشت قرآن  
ز ایجاد دو عالم اوست منظور  
محمد مصطفی ختم النبیین  
یک از حاجبان اوست جبریل  
بدین حق نبی جمله عالم  
کفی بکله شهید گفت حمان  
لیظهر علی الدین کله گفت  
وگر ما را بوصف او چه امکان

یعنی وفات کند  
عنه مقدم بفتح میسر  
قاف از سفر باز میسر  
باز آمدن و هنگامه حاقه  
نهادن  
عنه حاجب سبزه چهره  
عنه حاجب سبزه چهره

و در بان و جبهه  
عنه بدی بضم کاف و فتح وال  
راستی در است نمودن

رسوله بالهدی و دین  
الحق لیظهر علی الدین  
مکله ماکله بانه شهید  
او اوست آنکه فرشته پیغامبر  
خود را هدایت و دین است  
تا غالب کند بر دین است  
همه آن کس که است خدا  
حق کند و خدا







کنون بشنو تور مرو الضحی را  
ضحی روزست در فرش و تیان  
هم از روز آمد ایما تجلی  
هم از شب استعاره استتار است  
چه باشد الضحی روی و جنبش  
پس این قسم است از حق بایمیر  
که امر محبوب ما امر عاشق زار  
بآن رو تو چون خورشید تابان  
که بسط و تجلی اصل کار است  
که گردد عاشق از وی بخت کار  
نزول و حی را اگر وقف افتاد  
نکرده رب ترا هرگز فراموش  
تعالی الله ز هر این شان والا

استعاره بجا است  
خواندن و کتب مجاز  
آمده ۱۲

ز اول تا بیک مافیه را  
ز شب باشد اشاره زلف پیشان  
هم از وقت ظهور و حی ایما  
نکو داند کس کو مرد کار است  
بود و اللیل زلف عنبرینش  
بآن رو و بان زلف معنسر  
تو عین وصل را بجران میند  
بآن زلف فرو آهخته پیشان  
که آوان قبض و استتار است  
شود در هر دمی دانا اسرار  
مکن دیوار غم بر خویش بنیاد  
ترا نگذاشته ای صاحب جوش  
ز به محبوبی و قرب تعالی

در بیان بحضرت موسی علیه السلام خطاب کن ترانی  
رسیده بحضرت ماصی الله علیه و سلم به انظر الی  
ربک امر من مود

جواب آمد بموسی کن ترانی

اگر گوی چه باشد معنی



رسول ما گه سائل نگردید  
 بتو گویم جواب نیک در باب  
 بود اندر سلوک قرب یزدان  
 گه سالک رسد در وصف عشق  
 بود این شان محبوبی بس اعلیٰ  
 ازین نعمت کس گریزه برده  
 خطاب انظر الی ربک ازینجا  
 مقام عاشقی چون داشت مونس

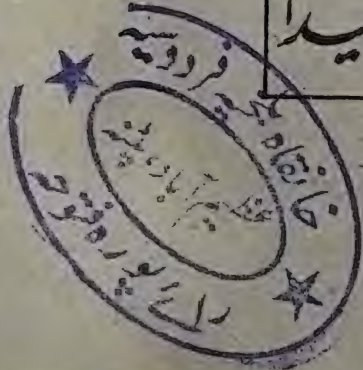
خطاب از حق به انظر از چه بشنید  
 شود تا بر تو پدید آید سر این باب  
 مقام و حالها هر وقت و هر آن  
 مقامش گه محبوبی موافق  
 شده مخصوص بر پیغامبر ما  
 ز خوان بخشش او ز که خورده  
 زب این شان محبوبی که اورست  
 خطاب کن ترانی گشت اورا

در بیان معنی الْعَشْقُ جُنُونٌ  
 فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ نَخَلْتُ الْخَلْقَ

چه دانی چیست عشق و کیست عا  
 بود عشق از صفات او تعالی  
 جنون حق بود عشق امر برادر  
 که از احببت آن اعرف چه معنی است  
 بل پیش از ظهور هستی ما  
 وجود بود مطلق از تعین  
 ولی چون خواست ظاهر کرد خود را

نباشد جز بحق این وصف لایق  
 بود صف عاشقی هم اوست اولی  
 به کنت کنز مخفی نیک سنگر  
 خلقت الخلق فرمودن چه دعوی است  
 جهان می داشت اندر نیستی جا  
 برون از هر ظهورات و تشین  
 همه ذرات عالم گردید را

در بیان معنی عشق  
 عشق و محبت  
 سود اخلاقی است  
 بود سر منج نجات  
 پس خواستم تا مویدا  
 شوم پس آفریدم  
 مخلوق را  
 نشستن از نشان  
 است و نشوکت  
 عظمت با است  
 بهر معنی کار و حال





له دامت ما شقی  
وعدا معشوقه

چو باطن در مظاہر گشت ظاہر جنونِ حقیقی این تحلی است	برسی ز آرایش از عیب با هر وگر نه ذات پاکش زین مبر است
بهر صورت تجله کرد خود را جمال اوست هر جا و همه سو	گهی بر شکل دامت گاه عکس را بهر صورت به رنگ و بهر بو
کنون خوانم دو بیت مغربی را	شود تا بر تو این معنی هویدا

### بیت غزل مغربی

ز دریا موج گوناگون بر آمد گهی در کسوت نیل فرو شد	ز نیچونی برنگ چون بر آمد گهی بر صورت محنون بر آمد
---	--

عکس کسوت جامه پوشیدن

### رجوع بر ماسبق

حقیقت گریه بینی جللی اوست خلط کردیم بل این پوست هم اوست	همون مغرست و مایان جللی پو بهر صورت که بینی نیست جز پوست
ز به نیرنگی عشق و صفاتش گه بر شکل عاشق رو نماید	برون از حد توصیف است ذاتش گه بر صورت معشوق آید

عکس نیرنگ بالکسودیا  
مردون که در فیر و طلسم  
و عکس و انسون و بلغمی  
عجایبات و بلغمی نقش و تصویر

داستان قصه عاشق و معشوق بر سبیل تمثیل که عشق  
عاشق را بصورت معشوق گردانید

شنو یک قصه زیبا و رنگین که پیر میرا آن مادی دین	نه قصه بل بیان واقع است این سریر آرا ملک عز و تمکین
--	--

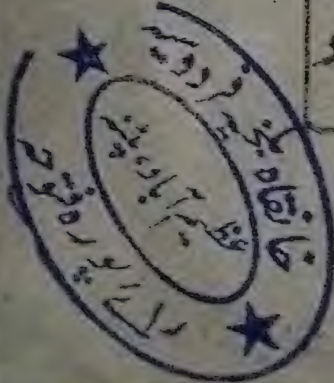


برا عشق بوده چون سپید  
 همیشه خلوتش در انجمن بود  
 ز جام عشق گشته مست ساقی  
 محمد منعم آن شاهنشاه دین  
 مرید داشت بس عالیوقار  
 به نخل زندگانی میوه داشت  
 رخسار پای ز اوج دستا  
 مگر روزیکه خاک او سرشتند  
 که هر دم بادل پر سوز می بود  
 نه گشته جوهر تیغ زبانش  
 خواصی نازک و گلفام می داشت  
 بته پرفتنه و آشوب جان بود  
 چه چشمان آن دور کان میست  
 هزاران جان شیرین داد بر باد  
 زه آورده کمان ابروان را  
 دورخ اندر میان هر دو کامل  
 جوان را میل خاطر سوی او بود

برالواح طریقت نقش بست  
 سوی حق مادی نو و کهن بود  
 ز خود فانی بعشق دوست باقی  
 مهر برج علادر ویش آئین  
 بسے والا نسب عالی تبار  
 که تخم مهر او در دل همی کاشت  
 قدش سروی ز بهستان جوانی  
 دروختی ز سوز عشق گشتند  
 درون با آه جان افروزمی بود  
 کلام غیر عشق اندر دمانش  
 سراپا ناز و گل اندام می داشت  
 دو چشمانش بکاشقان بود  
 ز مژگان تنها بگرفته در دست  
 وزان تیغش هزاران سرخو فرما  
 به تیر غمزه گشته عاشقان را  
 گلی بشگفته از هر شاخ سنبل  
 چو گل خندان بود روی او بود

این شعر در  
 تخیلست معروض  
 که بر او منع نظر  
 سوزند

این شعر در  
 تخیلست معروض  
 که بر او منع نظر  
 سوزند





باخر این محبت رفته رفته  
 که از هوش و خرد بیگانه گردید  
 اسیر گیسو دلدار گردید  
 دل پر آتش و چشم پر آب  
 ز کار و بار عالم گشته بیزار  
 گشته یکرمان از پیش او دو  
 ز جام صحبت آن ناز پرورد  
 گه بار و گه او میبوی خندان  
 گه با سرو او همسایه گشته  
 آگاهی یافتن پدر او از حال  
 پدر زین واقعہ چون آگهی یافت  
 فرستاده کسان و خواند او را  
 به پیش او سخن از هر در رساند  
 باخر گفت کای فرزند دلبند  
 چه حال تست و این دیوانگی چیست  
 پریشان خاطر و مضطرب چو ای  
 نیز ز پیش هر یک از عزیزان

چنان اندر دل او جا گرفت  
 بدین دیوانگی افسانه گردید  
 قاتل غمزه آن یار گردید  
 نه در دل صبر نه در دیده خواب  
 مگر از صحبت آن یار دلدار  
 بهوے او همیشه بود مسرور  
 مے عشرت مدامی نوش میکرد  
 گه بازلف او مانده پریشان  
 ز سیمین ساعدش پر مایه گشته  
 بے مضطرب سو و فرزند نشانی  
 به شفقت پیش خود بنشانند او را  
 ز نام و از نشان خویش برخونند  
 معین و ناصرت با دوا خداوند  
 ہم از هوش چنین بیگانگی چیست  
 چنین دیوانه و اتر چرا ای  
 محبت با پرستار و کنیزان



پسندی او پس بر خویش این کار  
 بے جفت تو بهجنس تو شاید  
 گهر را گوش و گردن آمده جا  
 زبان زد گشت بهر خاص عام  
 کبوتر یا کبوتر باز با باز  
 میان مردمان از خویش و اقربان  
 بے بوده پر سر مایه عقل  
 کلام او سر اسر حکمت و پند  
 ولیکن فرق عقل و عشق عیان  
 پس چون از خند و بیگانہ بود  
 اسیر عشق یار ذوق فنون بود  
 هر آن پندیکه پیر نا توان گفت  
 پدر گفتا که ترک عاشقی گیر  
 پدر گفتا بیا و مجالس آرا  
 پدر گفتا که این شفتگی چند  
 پدر گفتا ادب آموز و دین هم  
 پدر گفتا که در علم و عمل گوش

که باشد همسر تو از پرستار  
 که عالی خاندان مثل تو باید  
 خذف ریزه قتاده زیر پایا  
 همین ضرب المثل اینجا تمام است  
 کند بهجنس با بهجنس پرواز  
 مرا و خویش را رسوا مگردان  
 گرامی رتبه اندر پای عقل  
 که بکشاید ز کار عاقلان بند  
 تفاوت از زمین تا آسمان است  
 همه پند پدر فسانه بود  
 همه تن گشت محکم چون جنون بود  
 جنون هم عکس آن بانو جوان گفت  
 جنون گفتا بیا در عاشقی میر  
 نشان دادش جنون دامن صحرا  
 جنون گفتا که تا جان است در بند  
 جنون گفتا که این بند است محکم  
 کلام ناصحان را گیر در گوش

له ذوق فنون  
 صاحب بنظر ۱۲



بغیر از عشق دیگر کن فراموش  
بود کار ظلومان و جهولان

چون گفتا که در دیوانگی کوش  
نیاید عاشقی از بوالفضولان

در بیان معنی اِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ  
وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا  
الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا

تمامی آیت آن تا جهولاً  
عرض کردند این بار پرانده  
نظر کردند بر خود شفقتانه  
بحال خویش تن شفقت نمودند  
زاحمال چنین بار امانت  
بسر این معانی نیک بنگر  
بجز حق خویش را هرگز ندین  
که نقد هستی خود دادا دست  
بدل برداشته بیخویش این بار  
بنظم و جمل اینجایافت نام  
بفکر کالے دریاب این را  
که گردانی ز بون مر نفس خود را

بخوان اندر بنی اِنَّا عَرَضْنَا  
که چون بر آسمان و ارض و بر کوه  
همه دیدند خود را در میانه  
این کار چون قابل نبودند  
ابا کردند از کار امانت  
بود عشق آن امانت ای برادر  
با خزنوبت آدم رسید  
ز جام عشق گردیده چنان مست  
بحول و قوت معشوق یکبار  
نرسید از لذتها اے اقدام  
ظلومی و جهولی نیست معنی  
ظلومی آن بود اے مرد دانا

اِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ  
پیش آوردیم امانت را  
بر آسمان و زمین و بر کوه  
فعل نکردند که بدارند  
آزادتر رسیدند از آن  
و بر داشتند از آدمین آفرین  
ست سنگ ناز دانا  
عنه بنی بصر  
بایه موعده و یا موعود  
بفارسای قرآن مصحف  
از کلام الهی است  
در کشیدی و برمان  
بکسره تن آمده  
عنه ابابکر یعنی انکار  
عنه مذلت یعنی قبول و  
عنه غایتی خوار شدن

عکاس



ظلمی چیست این سستی خود را  
ز عشقش آتش در دل فروزی  
جهولی آن بود ای مرد صدق  
بهر سو حبلوه دلدار بینی  
نیمینی جز وجودی در میان  
همونست اول و هم اوست آخر

کسی فانی براه عشق موسی  
که این بخت وجود خویش سوزی  
که لایعلم شوی از غیر معشوق  
بهر آئینه روی یار بینی  
نیایی غیر او الا بهسان  
همون باطن بود هم اوست ظاهر

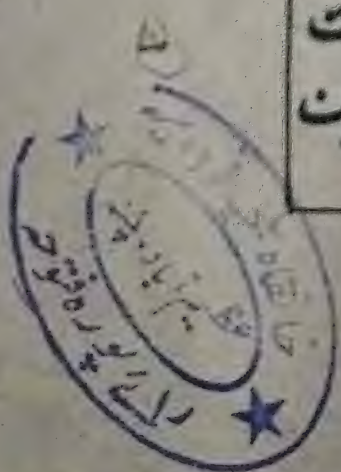
و تفسیر آیت <sup>الله</sup> اَلَمْ نَكْرِ اِلٰهَكَ رَبَّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ  
وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ  
عَلَيْهِ دَلِيلًا ثُمَّ قَبَضْنَاهُ اِلَيْنَا قَبْضًا يَسِيرًا

بقرآن در نظر کان رب معبود  
إِلَىٰ سَرَاتِكَ بود بعدش بدانی  
وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ بِيَامٍ  
جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَيْهِ پس دلیلاً  
پس آن آمده قبضاً یسیراً  
ز قول جدا جدا خود اینجا  
حسین ابن معز شاه طریقت  
سمندر در لقب بلخی معروف

آلم گفتاتر بعدش بفرمود  
پس آن کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ بخوانی  
پس آن مَسَاكِنًا ثُمَّ بداند  
بود ثُمَّ قَبَضْنَاهُ اِلَيْنَا  
بخوان این آیت از سر تا باینها  
کنم رمز ازین آیت هویدا  
ز برج اهدای ماه حقیقت  
با خلاق خدا اگر دیده موصوف

الم تر انما آیت می  
بسی در دل خود  
چگونه در نظر خود  
و اگر تو هستی از این  
چون آیت می گوید  
منشأ به بود  
باز تو را خبر می رسد  
مستور از این

له از سر یعنی از ابتدا  
تا اینجا





شمول نور حق اندر صورت ما  
بنزد سالکان و اہل عرفان  
چگونہ نور حق کردہ تجلے  
گہ بر شکل حوا گاہ آدم  
تجلے صورت یعنی نمی خواست  
کہ اعیان نش نگردیدست موجود  
نہ عدم صرف این معنی نکودان  
دلیل سایہ در ہر وقت و ہر آن  
کہ خورشید حقیقی ہست بینگر  
رہ از صانع ب صنع آمد ہویدا  
ہم از ظل عالم صورت تو بشمر  
یعنی بین ہمہ خود اوست یعنی  
بلے سایہ عرض مانند بشمر  
بجوہر از عرض کے راہ یابند  
بلے ہم مفتقر اوست جاوید  
یقین دریاب اے یار نگو خو  
عوام از صنع سکو صانع پوشید

که شد از مدّ ظلّ مقصود و این سخن  
پس از آیه چنین شد معنی آن  
که بین ای واقف سر تعالی  
همه در صورت و اعیان عالم  
اگر میخواستی ساکن همیداشت  
یک از ممکنات این سایه میبود  
بعد م اندر میان پرده پنهان  
منوّم باز این خورشید تابان  
پس این نور حقیقی اے برادر  
دلیل سایه گردانید او را  
مراد از عالم معنی شده خور  
که صورت شد جهان دوست  
چو بود این شمس گویا مثل جوهر  
عرض را هم جوهر می شناسند  
وجود سایه با هستی خورشید  
دلیل سایه آمد خور از آن رو  
از اینجا خیزد این معنی که گویند

اعیان بافتح زنگان  
واشیار و ذرات  
و موجود است در خارج  
۵۲ جوهر جزو لایحه می  
که قابل قسمت هیچ وجه  
نباشد ۱۲  
۵۳ عرض چیزیکه  
قابل تغییر دیگر باشد  
قابل تغییر دیگر باشد  
مثلاً زنگ  
حدود بر کاغذ پس  
کاغذ و حاکم جوهر باشد  
تسکیم که بذات خود قابل  
است و رنگ و حروف  
۵۴ این بر کار قیام او بسیار  
باید و کاغذ نهی



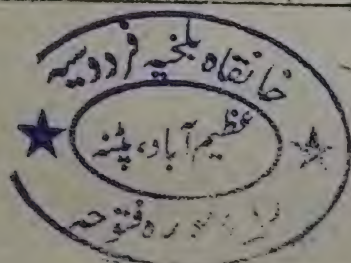
مگر آنانکه او خاص خدایت  
 و کَر شَمَّ قَبْضُنَا ۱۱ الیَکَا  
 که یعنی قبض کردم باز ظل را  
 بسوی استتار آوردم و او را  
 هم از قبضای سیرا شد هویدا  
 که گشته خود تجلی را دوام است  
 ولی مقبوض در نسبت بمردود  
 که هم در امتدادش باز آرد  
 درین آیه یک نکته لطیف است  
 اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّکَ که بنمود  
 مفصل بعد مجمل شد هویدا  
 که در توحید خالص راه نبود  
 به تقسیم وجود نگاه پرداخت  
 ز شمس نگاه معنی داشت مقصود  
 شود تا تفرقه موجود گردد  
 شود زین تفرقه رفتن سو جمع  
 که تقسیم وجود است لای برادر

هم از صنایع بسو صنع آیند  
 بگفتا بعد ازین قَبْضًا یَسِیرًا  
 که او را زین بروز و زین تجلی  
 اِلَیْهِ یَرْجَعُ الْاَمْرُ اینست معنی  
 که قبض اندک کردیم او را  
 ظهور نور حق هر دم درام است  
 چو هست اندک سیرا گفت معنی  
 کند بعث و آید و صفش بدارد  
 موحدا را اشارات لطیف است  
 پس اَنْ کَیْفَ مَدَّ الظِّلُّ بفرمود  
 شده هم تفرقه از جمع پیدا  
 ازین راه چیکس آگاه نبود  
 بیان شمس و ظل قبض و سکون سا  
 ز صورت ظل عین و عکس نبود  
 ره توحید هم مشهود گردد  
 همه روشن میان جمع چون شمع  
 یک ظاهر و مظهر تو بشر

بفرمود قبض  
 از راه جمع  
 و شمس را روشن  
 و عکس

بفرمود  
 و یک ظاهر از عکس

بفرمود





یقین نزدیک جمله اهل عرفان چو جمعیت درون تفسیر ما بداند اتفاق معنی ظل ز شمس و ظل و را گردیده پیدا الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ نذارم طاقت گفتن ازین پیش نیاید در بیان هیچ یک کس کنون از قصه باقی کنم سر	بے خود عکس عین آمد نگوید شده ادراک فهم سالک اینجا کشاید بردش این سر مشگل که در وحدت همه کثرت هویدا بکثرت در همه وحدت بداند در اسرار را سفتن ازین پیش کجا این وادی آتش کجا خس ز حال ابرار پیر مضطر
--	--

### رجوع بر قصه در بیان چاره جوئی پدر اواز دانشمندان

چو پند و موعظه را بے اثر دید بچاره جوئی فرزند برخاست میان هر یک از هوشمندان که آن غارتگر هوش و خرد را پس آنکه دختر از خویش و اقربان بود گلدسته بانغ جوانی شبه اندر جمال حسن گفتار	پدر کار پسر را سخت تر دید زدانایان علاج درد او خواست چنین شد اتفاق را و ایشان پیر نوع برون سازند از اینجا که باشد بهترین جمله نسوان مهر باشد ز اوج کامرانی به محبوب جوان یعنی پرستار
---	--



بسلك از دو واج او در آرند  
 كه در ايام هجران عاشق زار  
 عجب نبود اگر آنسے پذيرد  
 كسے كوز انميان صاحب اثر بود  
 طبيب جملہ آلام درون بود  
 چو اين تدبير بازان ہوشياران  
 ہمان بہتر کہ بر حالش گذاريد  
 علاج عشق نبود غير از وصل  
 دوايش جز رخ دلدار نبود  
 بود بہر علاج عشق بہتر  
 دواي بس نكودر درون را  
 گل سرخ از عذار يار او گير  
 ہم از چشمان او برگير بادام  
 ز دندان و لب او در و مرجان  
 ہم از خال سیا ہش مشك دانہ  
 ز كا كہاے مشكين عنبر تر  
 بياور زان ز نخدان سيب شيرين

بود کارے از اين حيلہ بر آرند  
 اگر بيند شبيلہ يار دلدار  
 باخر ہم بد و الفت گزيند  
 ز عشق و عاشقي بس با خبر بود  
 دوايش مرض از ہر جنون بود  
 نمود اصفا بگفت خامکاران  
 غم ہجران روا بروے مياريد  
 کجا باشد علاج عشق از فصل  
 علاجش غير وصل يار نبود  
 جوان خستہ را بے پير مضطر  
 فرج بخش دل سوز جنون را  
 ستان سنبل از ان زلف چو زنجير  
 ز سيمين ساعد او نقرہ خام  
 کہ باشد عاشقان را قوت جان  
 بياور عاريت با صد بہانہ  
 وزان نوشين لبانش قند و شکر  
 کہ جان عاشقان را ز دست تسكين

اصفا بعضی  
 گوش نهادن  
 يعني شنيدن  
 از غياث ۱۱  
 مدار خصلہ  
 و جدا شدن ميده  
 و حجاب ميلاک چيز  
 و باز داشتن  
 بدين ۱۲  
 عذار با کسر  
 و عارض ۱۳



<p>ز روی زرد عاشق زعفران ہم  ہمہ اجزا ہم ترکیب دادہ  یکے معجون برای آن جوان ساز  دہ اندرجنون عشق تسکین  علاجے اوزین نیست بہتر  از ان حیلہ کہ کردن این نزرگان  از ان حیلہ بجز خسران نخیزد  یقین دانم کہ عشق اوز حال است  ہمہاے ہمتش بالا پریدہ  کجا خورشید عشق ذات تابہ</p>	<p>گلاب از چہرہ معشوق کن ضم  بیک اشتیاق شان نہادہ  غدا ی روح و قوت آن جوان ساز  کہ بہر او مفرح عظم است این  از تدبیر و گراے پیر بگذر  نمی بینیم حاصل غیر خسران  خسے بانار سوزان کے ستیزد  نہ چون عامی سر اسر قیل و قال است  کشاید کے برین تمثیل دیدہ  تمثلہا سوے کجے شتابہ</p>
--	--

لے خسران  
بالضم نریان

مع معنی  
حاجتہ

## در بیان مثال و مثل و تمثیل

<p>شہ فردوسیٰ پیر پیرم  مہ تابان ز افلاک طریقت  سر و سر حلقہ پیران ما دوست  کہ مخدوم جہان آن شرف دین است  بفرمودہ کہ این الفاظ چار است</p>	<p>کہ باشد در دو عالم دستگیرم  یکے خورشیدی از اوج حقیقت  امیدم از نجات نار با دوست  بہاری و شہ ملک یقین است  کہ فہم معنی آن نفع کار است</p>
--	---

لے



مثال مثل و تمثيل و تمثيل  
 كسے قابل مثل حق نگشته  
 به بين اندر نبی در قول معبود  
 بے نزدیک هر اهل حقیقت  
 تمثيل هم مثال و لفظ تمثيل  
 و لے لفظ تمثيل بس لطیف است  
 بنای دو جهان شد بر تمثيل  
 به بين در نکته بشرا سويًا  
 رسول ما چو حال خود بيان کرد  
 که دیدم اندر ان شب خالق خود  
 حديث دیگر از معراج در ياب  
 با حسن صورتی دیدم خدا را  
 برودت یا فتم زان هر دو کفها  
 بيان اين تمثيل باشد اے يار  
 حديث جنت و بازار آخبا  
 همه شايد برين معنی و دعوت است  
 چو خود را هست حق که گنج مخفی

بود معروف بر اهل تامل  
 مقرر مثل حق مطلق نگشته  
 که کيس مثليه شئی بفرمود  
 همه آن سالکان اندر طریقت  
 بحق اطلاق آن گردیده بقیل  
 کثیر المعنی و ستر لطیف است  
 بود ستر عظیم اندر تمثيل  
 بیایي زان تمثيل هست پيدا  
 شب معراج راز نسیان عیان کرد  
 بشکل و صورتی چون شابامد  
 بفرموده نبی با جمله اصحاب  
 نهاده هر دو کف بر بازوی ما  
 که اندر سیئه من بود پيدا  
 و لے باید که یابد سر این کار  
 شرا و بیع آن جسد صور ما  
 نکو فهمد کسے کو اهل معنی است  
 کند جسد عالم تجلی

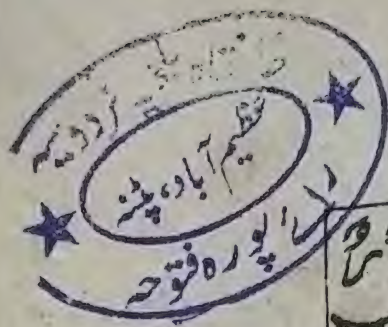
۱۱ شب از معراج یعنی  
 از واقع معراج ۱۲  
 ۱۳ برودت یعنی  
 سردی ۱۴  
 ۱۵ شرا و بیع خدیو  
 ۱۶ وقت ۱۷











لَا تَرْجِعْ بَيْتَهُ بَيْتًا وَلَا تَرْجِعْ بَيْتَهُ بَيْتًا وَلَا تَرْجِعْ بَيْتَهُ بَيْتًا وَلَا تَرْجِعْ بَيْتَهُ بَيْتًا  
عَلَى نَفْسٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورٍ لِمَنْ يَشَاءُ

بقرآن ورنگر اے مرد دانا  
بلقت اللہ نور آسمانهاست  
مثالی نور خود را زد بشکوة  
بود قندیل از مصباح روشن  
فروزان گشته این مصباح قندیل  
شنو تفسیر این آیت ب تفصیل  
حسین بن معز آن عارف حق  
صفتها کے الہیہ تو اے یار  
مراد اینجا کہ مرض و آسمانست  
کنون معنی این آیت بخود جو  
دلت قندیل مصباح ست رو  
شد از شجره مبارک آن فروزان  
کہ اللسان سری زو نشانست  
بود مقصود ازین شجره نکوتر  
بہ نزد صوفیان اہل عرفان

مثال نور خود حق کردہ پیدا  
بلے نور زمین ہم او تعالی است  
در وقتدیل صافی از کد رات  
کہ باشد مرورا از زیت روغن  
کہ مثل گوشت درستیست بقیل  
بقول عارف و عالم بہ تنمیل  
کہ بودہ نوشتہ توحید مطلق  
زمین و آسمان را نور پندار  
بہ نزد عارفان از جسم و جانست  
کہ آن مشکوة باشد سینہ تو  
کہ ہر دم میرسد از وی فتوح  
ازین شجره مراد از سر خود دان  
بہ نزد عارفان گشتہ عیانست  
یقین از روغن زیتون نہ دیگر  
ازان روغن اشارہ از خفی دان

قندیل  
معنی قرآن مجید  
و نام شجره علم  
سکب ۱۲

۱۱۱



نه اخراوی نه دنیاوی بیانش  
 یکے نورے بران نور دگر بین  
 بغیر نار آن نور مضیتش  
 تمامی طاق سینه چون سنجبل  
 که سالک خویش را گم گشته یابد  
 محاط او شده از پائے تا سر  
 دو عالم اندر گشته هویدا  
 ظهور هر صفتها اوست بنگر  
 همه در حضرت انسان است موجود  
 بذاتش بالقوه بعضی است موجود  
 بنزومات گیر و خصلت و خو  
 قبیح و زشت و نامحمود دانند  
 بطاعت هم عبادت بهر مولی  
 دران حالت مر او را اول شود نام  
 بروحش نام او معروف گردید  
 شهود اندر تجلیات مولی  
 به انسان میری گشته موصوف

نه شرقی و نه غربی گشته شانش  
 صفات از الهیت بود این  
 که چون روشن شود نور خفیش  
 شود مصباح سر و شیشه دل  
 بجسم اندر چنان آن نور تابد  
 نه بیند غیر آن نور اے برادر  
 بود انسان ظهور جمله اشما  
 بود یک مظهر تمام اے برادر  
 صفتها جمله از مذموم و محمود  
 بود بعضی درو بالفعل شهود  
 چو آن معنی انسانیت او  
 دران ساعت مر او را نفس خوانند  
 چو گشته متصف به صفت تقوی  
 به نزد هر یک از خاص و اعمام  
 بعشق حق چو او موصوف گردید  
 دران وقتیکه حاصل گشت او را  
 بسترش نام او گردید معروف

معنی گشته  
 گشته تخیلی روشن  
 شونده روشن  
 گشته ۱۲  
 سنجبل  
 معنی آئینه

معنی گشته  
 معنی نام و کمال

نور



اگر موصوف وصف بشعور است  
 خفی خوانند او را اهل عرفان  
 همان یک حسنی آمد اسی برادر  
 به جای نفس و در حال بود دل  
 به جای نام او سر و خفی شد  
 کند در رتبه خود نفس بد کیش  
 بر تبه خویش دل دارد همیشه  
 بود روح از شراب عشق مدبوش  
 همان شجره مبارک سر مقصود  
 بچام خود می ناب خفی را  
 بنوشد آن می ناب بینی را  
 همه حرف فواح گشته اینجا  
 به شکر خود خفی را اے برادر  
 که قون و ص آمد نکودان  
 چو شد آینه این مستی او  
 خطاب او بد و حرفی درامست  
 چو این سستی بهم آینه تباروح

ز جام عشق مدبوش تجلی است  
 که در د عشق را اینجا است دران  
 که در هر حالتش نامیست دیگر  
 بوته گشته روحش نام حال  
 بهر کس این سخن کی بجلی شد  
 همه فرعون و بل هم از ان بیش  
 سر اسر طاعت اسلام پیشه  
 دو عالم کرده یکبارگی فراموش  
 بر آید در شهود ذات معبود  
 می کز وی انا الحق گشته پیدا  
 که اهل این نعیم باشد گوارا  
 معین بر مرا تبهسا هویدا  
 خطاب او به حرفی ست بسگر  
 خود این رمز یکی مخصوص اودان  
 بهم در رتبه سراسر نکو خو  
 یکی ظله و گر لیسین تمام است  
 به حرفی خطابش گشته موضح

از بجلی یعنی  
 روشن و آشکارا

از غیث  
 بکسیر

که نون بجلی خوانند  
 و گوارنده و باضم

حرف فواح

حرف مقطعات

در



که طس آمده با مینگر  
 و گریاشد ال و پیش را  
 شود منظم چو این پیش را  
 که آن باشد اهل با م  
 ال ست رمز دیگر ال یار  
 به پنج از مراتب کشته منظم  
 خطاب از عالم محبوب بتقیل  
 که رمزش که معص است  
 و گریحسم باشد ال برادر  
 بقرآن مین همه حشر فواح  
 برون از پنج حرفی نیست ام یار  
 کنون مین کین خفی از مستی خود  
 پس این سر جرعه ریزد ازین  
 بگام دل رسد یک جرعه از روح  
 پس این دل نیز هم از مستی خود  
 که آن هر پنج غرق نور گردند  
 به مغلوب دست از نور مطلق

منظم است  
 در اینجا

ال است با م ال برادر  
 نباشد غیر این سر رمز اینجا  
 خطاب او بچار حرف است حاصل  
 پیش ص آمده از روح تعظیم  
 پس آن م سر تا نیز بشمار  
 چو شد مستی او بالفعل با هم  
 به پنج حرفی شده از راه تکمیل  
 دل عاشق بآن گردیده شاد  
 بآن هم ع و س و ق بشمر  
 شود بر تو علی الترتیب واضح  
 و گریحسم سکو عاشق زو لدر  
 یک جرعه بگام سر ریزد  
 بگام روح ال یار بکچو پ  
 شود بر رو او این باب مفتوح  
 یک جرعه بگام نفس ریزد  
 ز جام میخود می مشهور گردند  
 شده گویا سبحانی انا الحق





## تنبیه

ره حق ہم درون تستای یا	فزون از یک قدم هرگز نیست را
نخستین گام نه بر نفس و انگاه	بنه گام دوم در حضرت شاه
چو غیر از یک حقیقت نیست انسان	همین یک معنی آمد در تو پنهان
که نه آن خارج ست و هم نه دل	نگشته متصل نه از تو فاصل
چرا خود را از و غافل شماری	درین آینه دل رونیاری
بحکم شیخ کامل باش در ذکر	ره دل گیر و دایم باش در فکر
چو شد آثار آن در تو هویدا	ز آثارات جذب و بیخودیها
تو خود را پس بآن آثار درو	بهر جا کور و آخا قدم نه
پس آنکه چون بجدیات افتاد	ز بود خویش پابرون نهادی
فنا و بیخودی شد حاصل تو	دوام آگاهی آمد منزل تو
مراد از وصل باشد این بمعنی	حصول کار تو آمد در اینجا
و له صحبت با اهل جذبه ای یا	درین طور آمده خود وصل این کار

در بیان معنی بیت حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره

همچو صیادی پے اشکار شو	گام آمو بین سوے آثار رو
چند گام آمو در خور است	بعد از آن خود بوی آهور بهر است
یہ بین قول جلال الدین رومی	ہمان دانا اسرار معلومی

خطم محمد لکھنوی

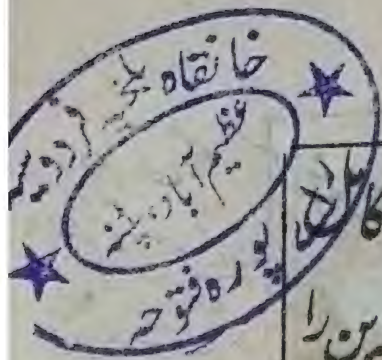
گام آمو بین سوے آثار رو  
یعنی قدم و پاد



<p>             ز آهو گام بین آثار گیر              بدین منوال باش اندر تنگ دو              پس آنکه بجای آهو میرفت              که می آر در آتا سوے آهو              که طالب ازان نبود گیر              که آن علم یقین باشد نخستین              برون از دیدن برهان و آثار              که با علمش بود آثار و برهان              شهوت این گفت و نه شنید              توار علم یقین بپذیرای یار              بود حق یقین در یاب نیکو              همانا کشتن چشم خویش دید              تمام کار نیست ای برادر              طریق دیگر زین راه جویم              و فی النفس دلیل آمد ز قرآن              برون از فهم هر صاحب عقل است              نگو فهمد کس که مرد دین است           </p>	<p>             که چون صیاد میر و سو نخیر              سوی آن گام و آن آثار میر              نخست این گام چند در خور              چه باشد بجای آهو جذبه او              شنو یک معنی بس دلیزیر              یقین راسته مراتب گشته در دین              که آن دانستن صرف ست او یا              دوم حق یقین است اینکودان              سوم عین یقین کان عین دید              پس این رفتن پی نخیرای یار              بدین گام و آن آثار آهو              بویشت چون بان آهو رسید              همین عین یقین است ای برادر              دگر بشنو که واضح تر بگویم              چو دانستی که حق در تست پنهان              بری از هر تجزئی و حلول است              پس این دانستن علم یقین است           </p>
---	---

اشارت به معنی نشان  
 قدم است  
 رسول مقبول  
 صلوات الله علیه





چو شتی طالبش ای مرد عاقل شده آشمار آن چون در تو پیدا باخرگان شهوت و فنا ما تعالی الله کج بودیم و اکنون ز ما مِ اختیار اندر کفم نیست	شد سیال کج کیم شیخ کمال بدان حق الیقین یار این را همین حق الیقین آمد بمعنی کجا افتاده ام با جان محزون نمی آرم بخود هرگز دمی ایست
---	--

### حکایت بر سیل تمثیل

یکے اشتر بچہ گفت اباد ز جوع و عطش و بے آرامی تن چنین تعجیل آخرا ز پی پستیست جوابش داد و گفت ای جان مادر اگر در اختیارم بود این کار مهار من بدست دیگر آمد	بحال زار من یک لحظه بنگر ندارم طاقته در راه رفتن نظر بر حال من باید دمی ایست بود حال من از تو نیز بدتر چرا میباشتم بر پشت خود بار بر دهر سوکشان آنجا که خواهم
---	--

### در بیان اختیار نمودن را اخراج کنیز را

فغان از گردش خرچ ستمگار یک شیر زیان گردیده در کین	که در هر دور او باشد صد آزار بطینت همچو نشیخ عقر بستان این
--	---



کشیده هر زمان قوس نظم  
 نینخواهد وصال یکدیگر را  
 چو آن پیر حزمین را می شناسد  
 بحسب راکویش و قدر فهمید  
 شرب لعل لعلان بر دآب شیرین  
 قضا چشم نکو بینش را بست  
 حجاب چشم او سر قدر شد

جهانی گشته از تیر ما لم  
 که بیند عاشق و معشوق یکجا  
 یکی را از آن دگر بس مختلف دید  
 صلاح دفع و خیر را پندید  
 رسم کرده قیاس شهد نوشین  
 شد از دامن مطلب کوشش دست  
 اِذَا حَاءَ الْقَضَى عَمِّي الْبَصَرُ

تا لم از آن معنی هیچ  
 در رد از غیث ۱۲  
 صنادید معنی هران  
 بزبان از غیث ۱۲

### حکایت بر سبیل تمثیل

زغن را اگر گسه گفت ای برادر  
 رده صد میل می بینم بل افزون  
 زغن گفت که ای یار انگودان  
 پس آن هر دو سوی بالا پریدند  
 نظر بگماشته گرسهم سو  
 همی بینیم یک دانه نهاده  
 که باشد هم از اینجا چند صد میل  
 چو از بالا سوے مامون رسیدند

مراد صفت ستگان نبود بدگر  
 بر آبخیز یک در دشت ست مامون  
 بیا بر خیز اینک گوی و میدان  
 بر اوج آسمانی آرمیدند  
 زغن را گفت ای یار نکو خو  
 پشت اندر یکی خردل فتاده  
 بیا بگر گذرا ز قال و از قیل  
 همان یک دانه را افتاده دیدند

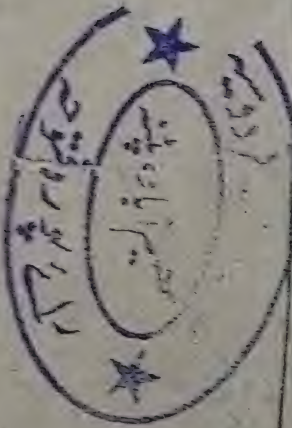
۳۵ خردل دانه  
 بجای کوچک و مجاز  
 معنی از غیث ۱۲



چو گر گس شد فراتر سوی دانه ز غن چون حال گر گس بنشیند که پیش تو چو این دانه عیان شد جوابش داد چون تقدیرم این بود درین شان به بوییت مزین دم بیان کن قصه آن میر مضطر	بدام اندر فتاده ناگهسانه فراتر رفت و از و محال پرسید چرا این دام از چشمت نهان شد قضا در چشم من این دام نه نمود نه هر گوش است ازین اسرار محرم هم از حال جوان در عشق دلبر
--	--

بیرون کردن پیرا و آن کنیز را مفقود انچه گشتن آن کنیز

چو آن پیر حنین ناواقف کار بر اخراج کنیزک شد قوی دل بهر تدبیر و هر نوعیکه دانست ازین شهر و دیارش دور افکند چنان بیرون فکند آن ماهرورا کس دیگر نشان از و نمی دید که سوز عشق بر جاننش چه آورد نیارم پیش ازین از و خبر داد کدامی رنگ بهر او بر آمیخت	خلاف را آن و انا اسرار که بیرون افکند زین شهر و منزل بهر حیل که اخراجش توانست بغربت بیکس و رنجور فکند که کس آگاه نشد زین حال صلا نه از حالش یکه حرفی شنیده غم بجران جانانش چه آورد که عشق از نخل حال او چه برداد کدامی مو بکام وقت او ریخت
--	--





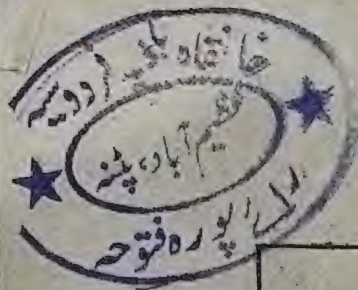
چنان زین شهر زین منزل بری شد مگر یک جلوه از عشق بوده چو عشق و عاشق و معشوق یک بود بیابش تو احوال جوان را	که رنگ صوت حالش بری شد درین صورت به معشوقی نموده بغیر از عشق دیگر گشته نابود شود تا بر تو این اسرار پیدا
---	---

خبر یافتن جوان بر اخراج کنیز و بیان دل و عشق پسر  
و آواره گشتن او در عشق آن کنیز

چو از حال نگار خود خبر شد یک نفره زد و دیویش فتاد سرود از پرده دل ساز کرده بگفت ای ماه من آخر کجائی ازین خانه کجا رجعت نمودی نزول تو که امی منسل آمد بغیر رویت اکنون در و بالم کجا یا بم ترا اے جان جانان کجا جویم که امی راه پویم	جوان را حال او رنگ دگر شد شده یکبارگی از هوش آزاد نواے درد حجب را آغاز کرده نهان از چشم من چندین چیرائی در نکبت پر و من کشودی که ما را ره بان سو مشکل آمد ز درد حجب تو بس خسته عالم در یغا سو ختم از سوز حجب ان ز حال خسته خود با که گویم
--	---

عزیز  
لعل جغت باز  
که آنگاه که او را  
از سینه خود کار  
مغرب بگوشه  
ست





بیانگر بحال اتر من  
بجز توره چسان سو تو یا بم  
ہمیکفت وز مژگان اشک تیر  
کہ بحر عشق ز دور دل دراجوش  
ز شہر واز دیار خود برون شد  
وہان پر کف چشم آب بدل سوز  
گہ در بوستان گردش مامون  
اگر در بوستان ز رو نہادی  
بگفتی چون عذار یار مست این  
اگر میدید جانی سنبلی تر  
بدام عشق از سر وقتانے  
اگر سر و پیشش سر کشید  
ز زکس چشم مست یار میدید  
بدشت ارگردن آہو بدیدی  
حائل ساختی دستان خود را  
اگر گشتے بکوہ ہمترازو  
سبک تر یافتی اورا سراسر

ترحم کن بجان مضطرب من  
نظر فرما برین حال خرابم  
ز غریب الیلک خونناہ می بخت  
زبان زین گفتگو بست و شازہوش  
یکے آوارہ دشت جنون شد  
نہ در شب خواب نہ آرام در روز  
ہمی گشتے پریشان حال و مجنون  
گل از رخسار یارش یاد دادی  
ز رنگ بوی آن دلدار مست این  
بیاد زلف عنبر بوے دلبر  
سیکے بندے پیالے دل نہاد  
ظہور قامت دلدار دیدے  
علاج خود از ان بیمار میدید  
یکی یا ہوز سوز دل کشید  
کہ این گردن بیار ماست مانا  
بسنجیدی ہی سینگے او  
ز اندوہ خود اندر عشق دلبر

عذار  
رخسار عارض

یعنی لاله آہو  
یعنی نفقہ نام  
مانا یعنی شہید مانا  
یعنی ہمترازو یعنی  
مقابل و ہمترازو

عذار  
رخسار عارض







بگفتا ای سرور سینه من  
 بسوی اضطراب من نظر کن  
 دریغ اینچه می بینم حالت  
 گل رویت کنون شرمده چون  
 چرا از خاتمان بیگانه گشتی  
 چرا بر خاک و خون افتاده تو  
 بدیسان زاری افغان همی کرد  
 پس چون غرق در یاقنا بود  
 نیامد غیر جانان بر زبانش  
 چو آن پیر حزمین جالش چنین دید  
 باخر کرد با او حیل بازی  
 بگفتا ای پسر اندک بخود آ  
 باین حالت چرا افتاده تو  
 بود مطلب است اندر خانه تو  
 بگوشش او چو این آواز آمد  
 بیوئے نام آن دلد ارطناز  
 بهر سودیده ما چون بر کشاده

فروغ چشم و نور دیده من  
 ز حال زار خود مارا خبر کن  
 چه شد آن نزهت باغ جمالت  
 دل بشگفتا ات افسرده چون شد  
 چرا سر گشته ویرانه گشتی  
 پریشان حال چون افتاده تو  
 بیان در دهر زمان همی کرد  
 ازین عالم خبر اورا کجا بود  
 نشد جز نام او ذکر دمانش  
 بچشم خون فشان بر خاک غلطید  
 که آرد با خودش زین کار سازی  
 نباشد بخودی هر وقت اول  
 غم حیران بخود ره داده تو  
 تو در صحرا پئے او در تنگ پو  
 بقالب جان رفت باز آمد  
 ز ملک بخودی آمد بخود باز  
 پدر را دید بر سر استاده

به خنجر با نفع  
 به سر را انداخته

به طراز ناز کشیده  
 و شمع



چو خوروان با ادب نزدیک نشست  
 ز لطف تو بود آبادی من  
 در بر خود را احسان تو بکشد  
 کدامی خانه را خلوت نشین است  
 که بے او اخترم اندر وبال است  
 بسوی کیست او را وجه و رو  
 بیا بنگر که در کاشای تست  
 بشو تا خانه خود گام نرسا  
 ز جام وصل او شو باده پیمای  
 بامید وصال یار دلگیر  
 بیاورد هم سر خود تا بخانه  
 که ساقی هم در اینجا داشت باوی  
 درون خانه اش او را فرستاد  
 پدر آن خانه را دراز بر و بست  
 بصحراتا نیار در و ازین سو  
 غم جانگاه را بر خود صلا داد

بچشم خون نشان پیش پدر رفت  
 زبان بکشد و گفت ای مادی من  
 باین مرده که جانم از تو بشتود  
 کجا آن ماه من منزل گزین است  
 کجا آن ماه بر اوج کمال است  
 فرج بخش کدامی منزل است  
 بگفتا هم درون خانه تست  
 اگر باور نداری خیسر با ما  
 ببین انگاه آن مطلق خود را  
 جوان گشته روان به راه آن پیر  
 پدر چون آن پسر را زین بهانه  
 بخلاوتگاه جانش برد او را  
 ز جانانش بیک خانه نشان داد  
 پسر شتاق جانان اندرون رفت  
 در آمد شد او بست از آن رو  
 دل بابالم بر خویش بکشد

ای مادی یعنی  
 بچشم خون نشان یعنی  
 خانه خود

در بیان جذب عشق و کشیدن معشوق را بسو عاشق

لذت



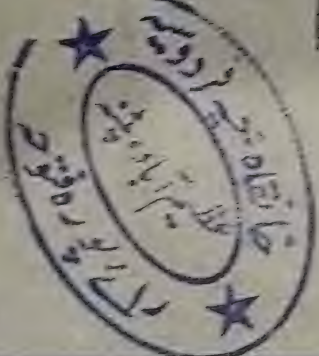
## وگر ویدن عاشق بشکل معشوق

در پرده معنی حجاب  
و آینه مقامات  
در پرده ساز و غیره

که در هر پرده بنواز و دگر ساز	نه به نیرنگی عشق فسون ساز
من باید بجنب بر از جمله عالم	به آهنگی را باید موش در دم
خود عاشق صورت معشوق آید	اگر قانون یک رنگی ساید
که عاشق را کند بر شکل دلدار	کشد معشوق را بر عاشق زار
تمام کار او هم اندرین است	کمال جذبۀ عاشق برین است
بیوگی وصل آن جانانه آمد	پس چون اندرون خانه آمد
نظر بگماشته هر جا و هر سو	بامیس وصال یار دلجو
ندیده چشم او دیگر بجز یار	چو بزم محو خیال رو دلدار
تجلی رخ دلدار را دید	هر صورت جمال یار اوید
که از هستی خود گردیده بزار	چنان گردید محو صورت یار
ز حال فقر در جمع آمد	سوی اصل از مقام فراموش آمد
همه تن صورت جانان بر آمد	به یک رنگی و یکسانی در آمد
برو، خود را از اغیار بست	بخلو نگاه وصل یار نشست
بدون نارم زدن گام از حد خویش	ندارم طاقت گفتن از تینش

در بیان معنی دوبیت حضرت مولانا روم قدس سره

ای برادر تو همه اندیشه مابقی تو استخوان و ریشه





گر گلست اندیشه تو گلشن  
چنین نمود آن طائوس ابرار  
تو هستی یک ہمین اندیشه ای بار  
چو هست اندیشه ات گل گلشن تو  
حصول مقصد از اندیشه آمد  
نیارم حرف زدا زوی بخیر قال  
چنین گفتند مردان طریقت  
یک خالصیت دل راست پیدا  
دران اندیشه اش بہر وقت داری  
بدینسان بگذرانی روزگارش  
بآخر ہم بوصف او گراید  
نشد حاصل اگر تصفیہ دل  
کہ ہر عیش ہمرہ محبوب خود ہست

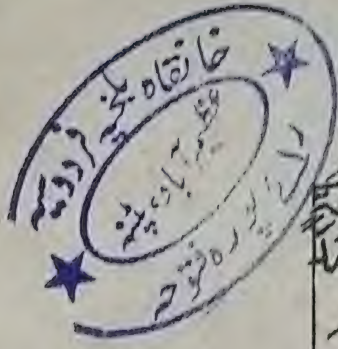
و بود خار تو ہمیشہ گلشن  
جلال روم آن دانای اسرار  
ورایش استخوان و ریشہ بشمار  
و گر خار ہست ہمیشہ گلشن تو  
درین رہ معتبر این پیشہ آمد  
خوشا آنکس کہ او دارد سر حال  
تمامی محرم راز حقیقت  
بگیرے گر کنی مشغول او را  
ہمہ دم صورتش در روی نگاری  
اگر در تصفیہ ہم ہست کارش  
بآن رنگ و بال ضرورت بر آید  
بکف نقد چی ایش نیست حاصل  
زہی دولت اگر این ہم دید دست

در بیان حدیث صحیح بخاری عن النس بن مالک رضی اللہ عنہ

إِنَّ رَجُلًا سَأَلَ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ  
فَقَالَ مَتَى السَّاعَةُ يَا رَسُولَ اللَّهِ فَقَالَ مَا أَخَذُكَ

۱۰ ہمیشہ بالکس  
و یا و مجبول  
۱۱ یا یضم یعنی  
۱۲ و نوع از آن است  
۱۳ یا یضم یعنی  
۱۴ از بی صلوات علیہ وسلم  
سوال کرد و عرض نمود  
کہ قیام قیامت کی خواهد  
یا صلوات علیہ وسلم  
ارشاد فرمود بہ  
چیز زیاد و رابطہ  
کردہ تو عرض نمود یا رسول اللہ  
از ثمرت صوم و صلوٰۃ  
و صدقہ و غیرہ  
و ہنای ساختن  
البتہ اللہ تعالیٰ و محبوبان  
دوست و محبوبان  
فرمود بر آئینہ تو ہمارا  
ہستی کہ اورا دوست  
۱۲ میداری  
۱۳ علی بن ابی طالب  
۱۴ من اجبہ





لَهَا قَالَ مَا عُدَدْتُ لَهَا مِنْ كَثْرَةِ صَلَوةٍ وَلَا صَوْمٍ وَلَا صَدَقَةٍ  
وَلَكِنِّي أَحَبُّ إِلَهِهِ وَرَسُولُهُ فَقَالَ أَنْتَ مَعَ مَنْ أَحَبَبْتَ

چنین گشت بہت مروی در بخاری  
کہ پیر سیدہ یکی زان سرور دین  
قیامت کے بود آن روز عشر  
بفرمودش شش ہیمبر لے نکو خو  
بگفتا ہر سچ نہ کردم مہیا  
نہ صدقہ نہ دگر افعال نیکو  
ہمیں داریم تو شش اندرین راہ  
بفرمودش شش بالاد پستی  
بشارت باد چون ماند برانرا  
رسول ما کہ شان رحمت اورا  
اگر نہ لطف او دستم گرفتہ  
چہ خوش نہ بود جامی سنخو  
بلے چون شہ ہر ابرداشت از خاک

حدیثی از انس مقبول باری  
شہ ہر دو سر ختم البیتین  
بدہ مارا جنہ سر زان امی ہیمبر  
چہ بہر آن تہیہ کردہ تو  
ز تکثیر صلوات و صوم صلا  
ولی حب حق و پیغامبر او  
بغیر این نہیں داریم لے شاہ  
کہ تو ہمراہ محبوب خود استی  
تمامی عاصیان و خاصہ از  
ازین قولم بمحض لطف نہواخت  
خود این ادبار ما چشم شکستہ  
کہ بد در راہ حق ہادی و رہبر  
سزدگر بگذرانم سر ز افلاک

بہشتی  
بہشتی

مع خاصہ  
در حال اوزاریان  
واقع شود

بفرمودہ

بمشغولی ذکر از راہ تلقین

بفرمودہ شش شریعہ الدین



برنگ مختلف گشته بودید  
وَمَنْ أَحْسَنَ مِنْ اللَّهِ صِبْغَةً  
باسم خاص گردیده مسما  
باسم عالم ملک است معدود  
هم اورا ظاہر و محسوس دانند  
بمعقول است نام او بودا  
هم اورا عالم باطن تو بشمار  
همه کس نام او جبروت خوانده  
همه کس نام او لاموت دانند  
محیط جملہ چون با این دو جبروت  
خدا آمد هم آگاہ و بان هم  
ورا از عالم ناسوت بشمار  
کہ ہر دم میرسد از دو مفتوح  
پس آنکہ در تفکر کار فرما  
یقین میدان کہ ہم جبروت با  
بان تقدیس و منزہ کمالے  
درون تست و با تو نیک پندار

نباشد غیر یک موجود پیدا  
همہ از صبغۃ اللہ گشتہ رنگین  
چو ہر رنگے برنگے شد بودا  
درون کسوت خاک ہرچہ نمود  
ہم اورا عالم ناسوت خوانند  
وگر در کسوت نورست پیدا  
ہم آمد نام او ملکوت لے یار  
ورایش انجہ بصورت بماندہ  
ورای این سہ دیگر ہرچہ آمد  
بدان با عالم ملک است ملکوت  
محیط جملہ با این ہر سہ عالم  
پس این حسبت کہ ظاہر آمد ای یار  
دل از ملکوت و از جبروت رحت  
بدان از معدن حق سر خود را  
کہ ملک عالم ملکوت با تست  
خدا ہم با ہمہ عز و جلالے  
بذات و با صفتہا خود ای یار

الحمد لله  
و من احسن من الله  
صبغة و نحن له عابدون  
ترجمہ قبول کردیم رنگ  
خدا را یعنی دین اورا  
و کسیت بہتر از خدا  
لمقتدر رنگ و ما اورا  
پشتند گامیم  
عز کسوت جابہ  
پوشیدن



بود و هو معکم قول رحمن  
ولیکن بجلول و نقص میدان  
همیگر و دز شوق خویش بلبل  
مرگشتن بگر و خویش اولی است  
نیارم بعد ازین گفتن دیگر هیچ  
چو از تفهیم و ادراکم برداشت  
بشغل این معانی باش حاضر  
کنون آن قصه پیر و جوان را

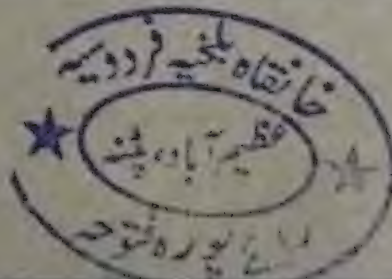
بیابرخوان و فی النفس زقرآن  
تعالی الله عن ذلک همیخون  
بگر و گلشن و بستان پی گل  
که آن یارم بگر و خاطر ماست  
قدم نه نهم براه هیچ در هیچ  
چه گویم من ازین معنی که چو نیست  
شود تا بر تو این اسرار ظاهر  
بیان سازم شنو این داستان را

در بیان رفتن پد او پیش مادرش و مطلع ساختن از حال پسر  
و سر سیمه سیدن هر و تاد و کوشک طلبش دن و ازه نمون و جواب

چو آن پیر حزن رنجور و محزون  
به پیش مادرش سو سر رفت  
بخاتون حال زار او بیان کرد  
چو از حال پسر مادر خبر یافت  
گریبان چاک با حال پریشان  
رسیدندان دو محزون چون درینجا

در کوشک بست از سو بیرون  
پسے مجنون خود بهر غدارفت  
همه حال پسریشش عیان کرد  
جهان بر خوشتن تاریکتر یافت  
سوی فرزند شد با چشم گریان  
کشادند از برون زنجیر در را

در مراد شغل  
شغل سالکان  
و عارفان است  
مصنف رحمه الله  
درین مقام  
ز قمار و روش  
بسکه خانواده  
پیشوایان  
فردوسی بیان  
فرموده و آشکارا  
و ظاهر ساخته  
از سبب و سبب  
عاشق و کوه که  
همچو نیلای عیان  
بیچای بون ۱۲





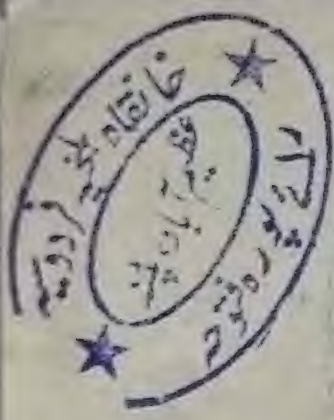
ولی چون بسته بود از اندرون در	نه گشته نشان درون رفتن میسر
پدر با جان مخزون آن پسر را	پس بکشودن در داد آوا <sup>ه</sup>
که ای جان پدر باز این چه حال است	چرا با ما ترا چندین ملال است
چرا در راز ما بر خود به بستی	درین تنهایی اندر چون نشستی
چرا گشتی چنین بیگانه از ما	حق ابوین را مگذار صلا
بفرموده رسول هر دو کونین	که جنت هست زیر پای ابوین
کنون ما را چنین مهجور میسند	بدر و سحر خود رنجور میسند
کشادرتا بسویت راه یابیم	نجات زین غم جانگاه یابیم
جواب مختصر آن نوجوان داد	که با هر معنیش صد جان توان داد
منم خلوت نشین وصل دلدار	نمی گنجد درینجا غیر جز یار
درین عالم فلان ابن فلان نیست	بجز معشوق دیگران نشان نیست
بردن بستم من از قید من و تو	همه ام گشته تاراج همه او
مپرس از بهیتم هرگز که چیست	نه ام اصلا همونست و بهیونست
پس آن بهتر که دست از من بدارید	مرا بر حالت من واگذارید
وگر نه جز پشیمانی نه بیند	که هرگز تن آسانی نه بیند

له آوا مخفف آواز  
بخلاف زامو بجه  
عنه یعنی پدر و مادر

عنه بیست و نه

گوش نکردن پدرش بسخن سپید قصد دن بهر کشادن و ازه





پدر چون از پسر این حال بشنید  
 ز عشق و عاشقی چون بخیر بود  
 چو از در و درون آگه نبوده  
 بگفتا این چه لفظ است چه معنی است  
 نگیرد کس بگوش و بوش صلا  
 کنون چون عقل و بوش او ز بجا  
 به نزد عاقلان گرویده نبود  
 شکسته آن در بسته کشایم  
 خور و نوشی هیا سازم اورا

بدریای تحیر غرق گردید  
 ز درد دل سراسر بے اثر بود  
 در حجت بروی خود کشوده  
 سراسر بیدلیل این جمله دعوی است  
 وصال آن کنیز کنون جوان را  
 هر آنچه او گوید از دیوانگی است  
 بمیزان خرد سنجیده نبود  
 ز دیدارش غم دل را ربا نیم  
 که بے این زندگی کی ماند اصلا

مانع آمدن آن ناصح سابق از کشادن دروازه و فرستادن  
 او پیش پیرش و بردن او مر سپر خود را به نزد پیر خود بموجب طلب

به حسب اتفاق آن مرد بهشیار  
 که برد خنیزک بود مانع  
 بگفتا ای مرد ای دشمن خویش  
 ببند عقل سرتاپا پانده  
 به اول پند من اصفا نکر دے

براسرار حقیقت واقف کار  
 میان جمع او هم بود واقع  
 مکن کاریکه گردد زان دلت ریش  
 ز لوح دل یکی خنیزک خوانده  
 با خزان سبب در رنج و درد

اصفا گریز



که ای فرزند من بر خیز و در آ  
 مننه سر از خط فرمانش بیرون  
 پدر را از درون خانه برگفت  
 که از فیضش کنون ستم دلشاد  
 ولی تو هم متاب از پند او رو  
 کسان برداشتند از هوشیاری  
 بسوے شیخ یکسر رو نهادند  
 نمائنده خلق رازین تاب یکتاب  
 ز روز رستخیزش یاد داده  
 نمائنده عنصرے جز ناصلا  
 روان با همزمان خویش یے بر  
 روان در ره بصد جهد تکام  
 درختے سایه وردیدند ناگاه  
 که آبش ز آب حیوان آب بر بود  
 رسیدند از سر آتش لب آب  
 نهال زندگی را آب دادند  
 رسیدند از تگسیر اعیان

قرین در نهال دوداد آوا  
 درین پرده که سیرت خوانده اکنون  
 چو بشنید این سخن برخاسته محبت  
 که جانم خاک کفش پای او باد  
 من اکنون میروم در خدمت او  
 سبک آمدنشست اندر سواری  
 روان گشتند و در ره او قنادند  
 چو خور آمد بسمت الراس در تاب  
 هوا بسته درے از حر کشاده  
 با آتش استحال شد هوا را  
 درین تاب پیش آن پیر مضطر  
 نه روی رفت و نه پای قیامے  
 چو یکدومیل طے کردند از راه  
 بزیر سایه اش چایه معین بود  
 دل تفسان همه اندرتب و تاب  
 بزیر سایه رخت خود نهال دند  
 بستند از غبار راه تن را

یعنی نصف النهار  
 استحال از حال  
 برگردیدن  
 اعیان  
 و باو تخانی نمائنده  
 دن از بیاری  
 رفتن



<p>فتاده مضطرب چون سبزه بر خاک          اینس و همدمش این دم که باشد          که گردیده بکارش عهد دار          که داد آبش بر آتش مستن او          نهال تازه بستان جان را          بیارم بازش آب رفته در جو          عنان اختیار از دست رفتش          درون پرده آن ناتوان برد          که بهر تو کنون آورده این پیر          بخورد و باز داد آن کوزه آب</p>	<p>همان پیر حریفین رنجور و غمناک          که آیا حالش سر زندم چه باشد          که باشد این دشمن خدشگذار          که شسته از غبار ره تن او          کنون باید که آن سرور و روان را          دهم آبی بآن لب تشنه او          چو این اندیشه در دل جاگرفت          بر لبه پر ز آب اندر کف آورد          بگفت ای نوجوان این آب بر گیر          گرفته آن پسر با جان بے آب</p>
---	---

تمهید کلام در بیان تقدیر تدبیر بمعنی که این مرد پیر هر چه کرد  
 چون تقدیر دیگرگون بود خلاف آن که در خلاف واقع شد

<p>بر و بگذار کار خود به تقدیر          ز تقدیر خدای بین و بشمار          همتا گرد دت خود جمله تدبیر          در انجالح مرادست جمله سابق</p>	<p>دلا تا چندان در بند تدبیر          تمامی کار و بهم تدبیر آن کار          حصول کار اگر گشت است تقدیر          همه مایات در گشته موافق</p>
--	---

در انجالح مرادست  
 در انجالح مرادست

لا مود



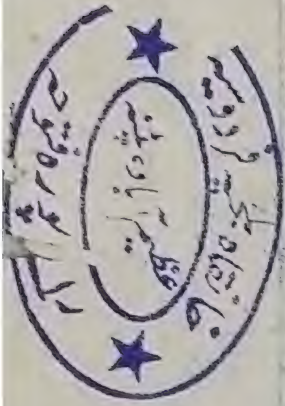
وگر انجام کارت در قضا نیست  
 همه تدبیرت آید ناصواب  
 شود عقل و قیاس هوش مفقود  
 به بیند نیک چشمانت بدی را  
 ببین در سوره انس بقرآن  
 بگفتا لو نشاء تا با نجا  
 نه به شان ربوبیت که اینجا  
 بخوان لا یسئل عما یفعل را  
 چه گوئی از که گوئی با که گوئی  
 درین دریا ناپیدا کنار  
 که باز نش کس نشانه زان ندیده  
 عبودیت که حدیست ای یار  
 بر و برگیسرد امان میسر  
 سخن کوتاه چون آن پیر محزون  
 تمنای رخ فرزند دلبنده  
 کلام ناصحان گشتش فراموش  
 یکایک از محقق پرده برداشت

ز تدبیرت حصول مدعا نیست  
 کزان آفتی بصد رنج و عذاب  
 کنی کاری که باشد عکس مقصود  
 نماید بد بختیت نیک و اولی  
 در آن آیت که فرموده است چمن  
 که فرموده فاننا یبصرون را  
 مجال نیست مرچون و چرا را  
 چرا راه مدد ز رخسار و صلا  
 درین ره پییده تا چند پویی  
 فروشد کشتی چندین هزار  
 نه نامی یا نشانه آن شنیده  
 مینه پازین برون ز هزار زنها  
 پیچان از خط فرمان او سر  
 گرفت ابروی ازان فرزند محزون  
 ز دل بیرون فلکندش عبید میوند  
 برون دقت از سرش هم عقل و هم هوش  
 پی دیدار دلبر دیده بگماشت



ندید از نوجوان خود نشان  
 تو گوئی آن کنیز بے نشانست  
 سبک نعره زد و از خوشنیت رفت  
 میان جمع بر خاک افتاده  
 با خرچون بهشیاری درآمد  
 خروش از سینه ناشاد پر داشت  
 که یارب آنچه می بینیم این چیست  
 اگر این آن صنم پس نوجوان کو  
 و گر آن نوجوان من همین است  
 مکان شیخ چون زانجا قرین بود  
 شود تا ستمت بروی گمارد  
 بنحاک افتاد و آب از دیدگان ریخت  
 بگفت ای یحیی و ای مرد نادان  
 چرا کردی عیان این سر نهان  
 کنون بگذشت وقت سعی و تدبیر  
 همان فرزند دلبند تو هست این  
 سبک از سر ما و عشق اینست

مگر بجان کیکی آشوب جان  
 ولی در بر لباس آن جوانست  
 هم از هوش و خرد و ز جان و تن رفت  
 متاع عقل را یکسو نهاده  
 باه و ناله و زاری درآمد  
 بملک درد علم از آه افراشت  
 نمی دانیم کین خود صورت کسست  
 و زان فرزند دلبندم نشان کو  
 چرا در صورت و شکل چنین است  
 رسانده خویش را در خدمتش زد  
 ازین گرداب اندوهش برآرد  
 تب دل را باه سرد آمیخت  
 نگفتم مرا کاریش نهان  
 که زان رو گشت فرزند تو بجان  
 برو راه رضا بپیر بر گیر  
 بشکل آن صنم جلوه گریست این  
 کمال عاشقی آخر چنین است





دریغ اورا عبت از دست دادی برود غسل و تکفینش بی پروا چو پیر این ماجرا از شیخ بشنید کلام شیخ گویا آئینه بود چنان در دشت حیرت بارگی اند بحکم شیخ جمله هم باانش پس انگه پیر را بردند از اینجا رسانیدند تا منزند لکه پیر پس از غسل و نماز آن ماهرورا	بدل دانغ ز بهجانش نهادی دواے در خود را از رضا ساز چگویم حال او را تا چه گردید گزانش صورت اسرار بنمود که از هوش خرد یکبارگی ماند برون بردند بالاش جوانش همان شکل صنم لاش جوان را جگر خسته پریشان حال دلگیر چو خور کردند زیر خاک مانده
---	--

۲  
بحکم یعنی آیه

بیان حال آن مرد پیر غم سپر خود و غزل خوانی او در ماتم فرزند خویش

چو گویم حال پیر ناتوان را گه در بحر حیرت غرق گشتی گه بر ساحل هوش آمدی باز گه از بخت خود دلتنگ ماندی ز مرقان لختها دل همی سفت نخله ای چو پیرخ دوار ستمکار	فتاده در صنم آن نو جوان را غرقت بخودی تا فرق گشتی نوا و درد دل کردی گه ساز گه با چرخ اندر جنگ ماندی سرشک از دیده میبارید و میگفت شکستی همیشه ام از سنگ اوباب
---	---

کلام پیر



نگر دیدی گه بر مقصد ما  
 فلندی آفتابم در ته خاک  
 مگر در زانچه نزدیک رمال  
 بچارم آمده انکیس منحوس  
 به شتم شکل نخس و داخل آمد  
 ده و یک شکل نامحمود بوده  
 لسان الامر شکل جمله مقصود  
 زواید نخس و عکس حاجت آمد  
 مگر مطلوب طالع ساقط افتاد  
 چه شکل مادی فعلی چه صوری  
 بدینسان حرفها اندر میان داشت  
 دریغ ازین زیانکاری دریغ  
 عجب خاری شکسته در دل من  
 وفادار او قاداری نه این بود  
 بریدی از من و یادم نکردی  
 پس انگه بر سر قبرش مکان کرد

نگردی یکزمان با من مدارا  
 زومی در سینه بکینه ام چاک  
 بادل بود شکل نخس و بد حال  
 که شد انجام کارم جمله معکوس  
 گز انم رنج و غمها حاصل آمد  
 امیدم زین سبب مفقود بود  
 همه نخس و به بیت نخس موجود  
 به ترج و دور و بال و نکبت آمد  
 که از نامطلبی گشتیم ناشاد  
 گواه از من بر ناسروری  
 گه اشعار جامی بر زبان داشت  
 دریغ ازین جگر خواری دریغ  
 که بیرون نیاید الا از گل من  
 بیار ان شیوه یاری نه این بود  
 بدیدار خودم شادم نکردی  
 بسال چند آخر قطع جان کرد

به ترج تبار  
 ششاه فوقانی  
 در مقابل فرج است

به شکل مادی  
 دلالت بر زمانه ماضی  
 به شکل صوری  
 به زمانه حال و غیا  
 به زمانه آینده ۱۳۰

در بیان عشق



تعالی اندر هم عشق و صفاتش  
 چه گویم از صفات عشق و شانیش  
 ز سر عشق نیار د کس خبر داد  
 چنین گویند در وصفش یقیناً  
 ز قرآن وَالَّذِينَ آمَنُوا دَان  
 در اینجا نکتہ باریک آمد  
 بلفظ وَالَّذِينَ آمَنُوا بِن  
 أَشَدُّ حُبًّا آید وصف مومن  
 هم ایمان جز در عاشق نیست ای یار  
 شد از عشقیه مشتق عشق ای جان  
 درختی را اگر شاخش به پیچید  
 چنان بر و کند نشو و نمائی  
 شود آخر همه عشقیه ای یار  
 که گریچد درخت آدمی را  
 صفاتش عشق گردد جمله آدم  
 نماند غیر عشق از عقل و از موش  
 برین کنت لَه سَمْعًا گواه است

۱۵  
 بنصیر  
 بنصیر  
 بنصیر

۱۵  
 عشق  
 عشق  
 عشق

که بیرون از حد عقلست ذاتش  
 پروست از حد امکان بیانش  
 کلام کنت کنتاً نیک کن یاد  
 إِذَا أَشَدَّتْ مُحِبَّتُ صَاحِبِهَا  
 أَشَدُّ حُبًّا هَلْ لَّهِ پسر آن  
 خوشا حال کس که از ابدان  
 بفرمودست حق از راه تلقین  
 که نبود عشق بر گز جز بمو قین  
 پس این دو لازم و ملزوم پندار  
 که خواندش بهندی عشق بیجان  
 کند ب برگ اورا خشک سازد  
 که نبود زان شجر هرگز بقائے  
 همین سان عشق را در یاب بشمار  
 نماند در جوهر عشق صلا  
 شود کیسوز کار و بار عالم  
 هم از نطق و هم از چشم و هم از گوش  
 فَبِی سَمْعٍ بَخْوَانٍ گشت گواه است



بغیر از عشق بیکر و بی محالست  
چه خوش فرمود آن جامی مشهور  
خوش آمدل کاندر آن منزل کند عشق

خیال است خیال است خیال است  
ز جام عشق یازی مست و مخمور  
ز کار عالمش غافل کند عشق

در بیان فرق میان عشق حقیقی و عشق مجازی

ز عشق و از هوا نفس النون  
 حصار لا اله الا هو الله  
 به نزد عارفان او تعالی  
 بود این دائرہ معشوقی ای یار  
 درون دائرہ ای مرد شیار  
 بصورت یا بمعنی بہت مبرور  
 ہوا نفس خود بیرون در مست  
 الا تا یا سببان راشہ نگوی  
 بر آن عشقیکہ بر صورت نیاید  
 وزین میلش شود تسکین و آرام  
 و گر میلے بشہوت نیست اورا  
 ہم آرامے بدینو جہش نیاید

بیان سازم شنو این سر مکنون  
درون این حصار و مرد آگاه  
وجود غیر را ره نیست اصلا  
نباشد غیرش اینجا نیک پندار  
بهر جا نیک عشق آرد و نرو باز  
یقین میدان که آمد جمله شکور  
نباید واد این اسرار از دست  
ره و ناخردی هرگز نیوی  
بدان هم میل شهوت رونماید  
هوا و نفس گردیده و رانام  
نیاید مطلقا از بے تقاضا  
یکے تکین نه اورا رونماید

۱۰ مبرور معینی  
 ۱۱ جمادی الاول ۱۲۰۵  
 ۱۲ ۱۳ رجب معینی  
 ۱۴ ۱۵ شعبان ۱۲۰۵



<p>         بشو مغلوب عشق آن مرد صد و          بود آن عشق از روح حقیقت          بمعنی و بصورت هست محتا          کشاید زانکه دیگر نیست موجود          به نزد اهل دل بیرون ز اقباح          بشکل و هم بصورت رخ کشاید          همه عین حقیقت لا محازا          نه بندد عشق صورت نیک بند          بود هم صورت و معنی عشق این       </p>	<p>         بوقت رویت و دیدار معشوق          چنین گفتند مردان طریقت          کسے کوشد ازین معنی خبر دار          بهر جا بیکه خواهد رخت مقصود          تجلی و تمثیلهاے ارواح          بنوعے کان بمعنی رو نماید          پس این معنی تو عشقش دان یقینا          که جز در دائره محبوبی ای یار          پس این معنی و صورت ای نکوین       </p>
---	--

در بیان عزیز ایراد کلمات عارفانه و بیان قول حدیث

عَنِ الْبَحْرِ وَالْحَجَّ وَبِإِنْ حَدِيثَ مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ

<p>         به بند نفس و شیطان گشته بسته          ملوث گشته اندر لوث عصیان          چه میرا خم سخن از وجد از حال          چه میگویم من از توحید و عرفان          حدیث از بحر گردن نیست نقصان       </p>	<p>         مَنْ مَدَّ يَدَهُ إِلَى الْبَحْرِ          ز سر تا پا غریق بحر خذلان          نباشد حال ما الا هم قال          درون من هزاران شرک پنهان          اولی فرموده اند آن پاکبازان       </p>
---	---

له فیهم و سکون  
 دال و فتح و موحده  
 بیست و نه و معنی  
 سیکه دولت و کون  
 اور پشت داده باشد  
 ای بر گشته باشد



منم لب تشنه در یابیده  
در عین اشتیاق و جوش عطشان  
ز بخت شوم ما آن پاکبازان  
چو آن خورشید از چشم نهان شد  
کلام شان که هم تابی ست زان نور  
بظاہر این لباسم کونفاق است  
بفرموده پیغمبر من تشبہ  
مشبہ ساختم خود را بدیشان  
مرا از زمره ایشان شمارند

بغیر از نام من ناشنیده  
سخن از آب و از دریا چه نقصان  
کم اندر خلق و کم گشتند و پنهان  
زاد بارم نهان اندر جهان شد  
من را گیرم من بهجور و رنجور  
حقیقت گر به بینی از وفاق است  
بِقَوْمٍ فَهَوَّ مِنْهُمْ اَعْدَلُ اَکْم  
همین دارم رجا از فضل رحمن  
بِحکْمٍ فَهَوَّ مِنْهُمْ وَالْكَذَّارُ

### در بیان حدیث هم در معنی منقول از عوارف

سمع دارم زیرو مرشد خود  
از فیض طالبان زاموش در دم  
نموده هر یک با صحبت او  
شبه حسن رضا آن سرورین  
بوقت حلقه می فرمود اکثر  
حدیثی از عوارف نقل میکرد

سریر آرا ملک شرع احمد  
همه شان خلوتی در انجمن هم  
سفر اندر وطن از برکت او  
یکی خورشید تابان ز اوج تمکین  
پس ارشاد آن مادی و رهبر  
که فرمودست آن پیغام بود

معنی تشنگی

معنی تاب

معنی رنجور

معنی وفاق

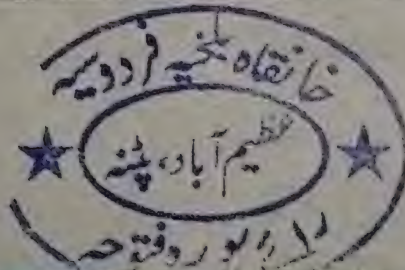
معنی سازگاری

معنی گردن

معنی محبت و اتفاق

معنی مستعمل میشود

معنی ارشاد





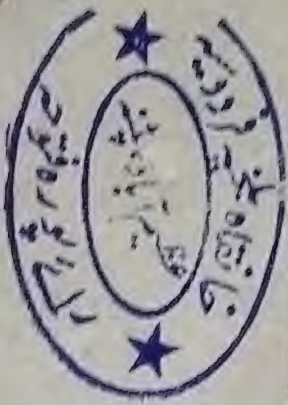
<p>معین گشته از رب جهان هست  سراسر در همه اکناف عالم  شده مشغول ذکر او تعالی  دهند او را ز فیض سایه مایه  گروه ذکران بنشسته در فکر  نشسته آن زمان اندران هم  عرض دارند در درگاه چمن  که او از ذکران تو برون است  بمحض لطف با شان رحیم  یک سایه بفرش هم گمارید  ولی بادوستان ماست اکنون</p>	<p>گروهی از ملائک بهر آنست  که میگردند در اطراف عالم  اگر از ذکران باشد کسی جا  کنندش از جناح خویش سایه  اگر بنشینند جای حلقه ذکر  میان شان یک بیگانه هم  چو آن بیگانه را بیند ایشان  خدا یا حکم این بیگانه چو نیست  رسد فرمان زد درگاه کریم  ز فیض سایه محموش مارید  اگر چه هست او بیگانه دگون</p>
--	---

یعنی جناح بفتح  
بال مرغ و بازو  
دست

یعنی دون باضم  
یعنی سوا و غیر  
و حقیر

مناجات در ضمن سلسله فردوسیہ آبائی و سبب وقوع نام  
حضرت سیف الدین بلخی میان حضرت شاه برهان بلخی  
و حضرت شاه علیم الدین بلخی آنست که حضرت شاه  
برهان الدین بلخی را بیعت با حضرت شاه سیف الدین بلخی  
انرا ارشاد و خلافت از حضرت علیم الدین بلخی رسید





خداوند بحق جملہ پیران  
 بحق سالکان اندر ره تو  
 خصوصاً جملہ پیران شہ دین  
 وہی از آتش دوزخ رہائی  
 یان شاہیکہ او با جاہ و غرہست  
 بود مارا پیران ہادی دین  
 آبش بر ہان دین ابن علیم است  
 بیف الدین بلخی آن شہ دین  
 آبش نور محمد شمع ایمان  
 آبش شاہ سیرید آن ہادی نام  
 آبش آن حافظ بلخی شہ دین  
 آبش کوہست ابراہیم ثانی  
 آبش آن احمد عالی جناب است  
 بحق او مرا بر من تو مگذار  
 آبش شاہ حسن ابن حسین است  
 ہمہ عصیان مارا عفو گردان  
 بحق آن حسین ابن سہرا

کہ اندر بیشہ عشق اند شیران  
 بحق مقبلان در گہ تو  
 ہمہ فردوسیان رویش آئین  
 بحق جملہ پیران بابائی  
 غلام نام پاک او مغرہست  
 ز فیضش یاقتم آبادی دین  
 کہ اندر دین و را نشان عظیم است  
 یان شاہ علیم الدین بہ تمکین  
 آبش آن شاہ دولت گنج عرفان  
 آبش آن ہادی ماجیون شاہ  
 یکی ماہ منیر از اوج تمکین  
 بحق شان مرا از خود رہائی  
 کہ اورا لشکر دریا خطاب است  
 ز مکر نفس و شیطانم نگہ دار  
 کہ از جودش جہان بازیب و زین است  
 بدہ یک جرعہ از جام مردان  
 سمندر نوشتہ توحید مولیٰ



بشاری لقب آن رکن عالم  
 بشیخ بوالفتح آن هدیه الله  
 بمحمد دم علا آن شیخ قاضی  
 بهیرام بهاری آن شمس الدین  
 بآن شاه حسن بلخی نسب را  
 خداوند به پیران طریقت  
 بحق مصطفی آن سرور دین  
 بجمله انبیا و مرسلان  
 بصدیقان و شهدا ره تو  
 بآن سوز و گداز مقبلان  
 خداوند بمظلوم غریبان  
 برون آور مرا از رسم و عادت  
 منم در وادی حیرت قتاده  
 نپایم رفت و نه رای گریز هست  
 چو هست اینجمله از ما آنچه بر ماست  
 ز خود سوے تو آوردم پناهی  
 بدم یا نیک هم زان تو هستم

بیا د خود مرا میسار هر دم  
 که مفتاح در عرفان ست آن شاه  
 تنور نار عشق خود کن این تن  
 بآن ایوب کا ہے کوہ تمکین  
 همه فردوسیان با شان والا  
 بحق جمله مردان حقیقت  
 شمس هر دو سر اختم التیسین  
 بحق جمله این مقبلان  
 بحق صالحان در گه تو  
 بآن راز و نیاز و اصلان  
 بآب دیده چشم یتیمان  
 هدایت کن مرا راه سعادت  
 در خدایان بروے خود کشاده  
 که با تقدیر تو روے ستیز هست  
 مجال دم زدن دیگر چه مار است  
 بکن از لطف خود بر من نکا ہے  
 مران از در گه هم آن تو هستم



چو غیر تو در دیگر ندارم  
همه سو ظلمت کفرست یارب  
بود اعدا عداوتی نفس کش  
شب تاریک ره باریک مسطور  
نظر فرما برین حال خرابم  
فروغی از هدایت پیش نه  
ازین عقبات مارا بگذرانی  
بری همراه ایمان زمین جهانم

تو خود فرما که روسو کتارم  
همه جا آفت نگرست یارب  
نشسته بین و جبین نه پس و پیش  
حرامی در عقب منزل بے دور  
میفکن اینچنین در رنج و تا بم  
یکه نور ز ایمان در دلم ده  
بمنز لگام مقصودم رسانی  
کنی از رویت خود شاد مانم

### خاتمه

بیاساتی بیار آن آتش تیز  
که گرد رنگ طاووس چمن پوش  
شود خاکستر آتش زیر دامان  
تقی بس کن ازین آهنگ سوزان  
نوا شعده رنگ او شر بار  
چه خوش گفت آنکه خود را سوخته بود  
ز جام آتشین عشق مخمور  
درین مشهد ز گویائی مزن دم

ببال طیر قیل و قال من ریز  
کند گل داغ آتش دوش بادوش  
زبان خاموش و در دل سوزن  
که تار این سرود است از رنگین  
زبان بر بند و حد خود نگذار  
ازین آتش شر را فروخته بود  
امام شاعران جامی مشهور  
سخن را ختم کن و الله اعلم

اینکه اینضامی  
و ناخوشی و مجاز  
یعنی خطاب

نکته  
معاذ الله



سن تالیف این گنجینه اسرار بود پید از اظهار الحق ایاری

۱۲۷۶ هـ

غزل مصنف مشنوی

از تصنیف جناب معانی لانا سید شاه محمد تقی صاحب قدس سره  
المتخلص بعاصی

تا دلم آشفته گیسوی اوست کافران را دیروز ابر را حرم نیستم پروای جان در راه دوست هست اسلامم بیاد روی او بچو گوی این دل بمیدان رضا عالی در راه او سرشته اند	فارغ از عالم بیاد روی اوست سجده گاه ما ختم ابروی اوست زندگی عاشقان بر بوی اوست کفرمازان گیسو هندی اوست زیر چوگان خم گیسوی اوست ام خوش آن کو منزلش در کوچه اوست
---	---

غزل

چه دید ز گس از آن روی تو که نگران است چه رفقه هست از آن کل تو بر سنبل چه دیده هست ز حسن آن لعل مرطاً و س کشاده هست بقمری ز سرو اسراری رکس ویتو افتاد بر تو بر شمع لعلت برق تجلی او شده رنگین	چه گفته بغزالان که پاکوبان است که در هوا تو آشفته و پریشان است که بالباس مرقع بود در قصان است که در فراق تو کو همیشه گویان است که سوزش دل پروانه از پی آن است که سوز سینه بلبل عشق گل زان است
---	--



## غزل

<p>بده ساقی بن جا که از بام حیا فتم  نخواهم جام حمزه ملک اسکندر نه تخت  ز خود بیگانه ام ام شیخ کو دیو کی کعبه  چنانم در دجبر تو ز طاق طاق مید  منم بهانت اساقی پیامی از من عاصی</p>	<p>ز کار جمله عالم خیزم و وز مدح فتم  همین خواهم که در کوئی رسوا بر ملا فتم  خواه عشق دلدارم نمیدانم کجا فتم  که گر با جهد بسیاری بیا خیزم زیا فتم  درین مجلس نشان ده خانه دار ز جا فتم</p>
---	---

## غزل دیگر

<p>آفت روزگار را نازم  دل پر خط را نازم  سینه زخم دار را نازم  مکرهای نگار را نازم  این حیا و وفا را نازم  دیدۀ اشکبار را نازم  آن تعلل شعار را نازم  آن بهاری بهار را نازم  عاصی خسرو را نازم</p>	<p>غمزه چشم یار را نازم  یار غفلت شعار را نازم  زان دو ترکان چشم مست یار  پرده بر رو بجلوه آمد یار  شوخی و شنگی نگارم بین  همه تن آتش ز سوز درون  هر زمان دیگر است وعده یار  شرف دین قطب حق شبه دوران  گر نواز دلبطاف خود آورا</p>
--	--

## غزل دیگر



<p>دل بعشقت چو بستلگر دید ستم از خویش و هم زیبگانه لَا يَخَافُونَ كُوفَةً لَا يَتَم دیدم اکنون زمانه را احوال خود بگفتند و جمله خود کردند همه شان حق بحفظ خود دارد که نمانده بکس سر و کار خال استادم که تسلیم است نیست تسلیم را غم شاہی</p>	<p>جسملی در راه او اگر دید تا دلم با تو آشنا گردید در روح شعرا را اگر دید دل اترا از من جدا گردید تہمت فعل آن مب اگر دید بہر من بہتر و بجا گردید این ہم از جانب خدا اگر دید شعر او نقد حال ما گردید از علم احسن رینا اگر دید</p>
---	--

رباعیات

<p>بر روی تو این نقاب تاک بے نور جمالت اعم من</p>	<p>خورشید پس حجاب تاک این خاند دل حجاب تاک</p>
---	--

رباعی دیگر

<p>خند تدبیر من خستہ بیمار دل خالگرفتہ ہوا رخت نام آتش خور</p>	<p>نیست جز وصل علاج بیمار دل بگذر از سر کشی خویش و بین زاری دل</p>
--	--

رباعی دیگر

<p>بہشت گرفتہ بمانی در بند</p>	<p>تا چند گرفتار خویش میبوند</p>
--------------------------------	----------------------------------